

مثبت پنج | کمند بیات کاربر انجمن نودهشتیا



وقتی دنیا از حرکت می ایسته...وقتی مادور هم جمع میشیم...وقتی ما باهم حرکت میکنیم...وقتی مثل کوه پشت هم
استادیم...وقتی که زمان به احترام ما می ایسته ...و وقتی ما با هم میشیم...مثبت پنج

_ مهربانوش چی شد پس؟

_ اه کمند ...چقدر فک میزنی

_ اخه همه منتظرن خب

پریسا:بچه ها بنظرم این یکی یکم زیاده رویه ها

میترا:تو نظر نده حالا

_ پس چی شد؟؟؟؟!!!!

این دفعه کفر همه رو در اوردم همه باهم اسمم رو صدا زدن

میترا:کمند یکم خب؟؟...یکم صبر داشته باش

به میترا نگاه کردم داشت التماسم میکرد

مهرنوش: شبنم چی شد نیومده هنوز؟

شبنم: نه نه خیالتون راحت امد میگم

پریسا: بچه ها میگم...

_ نه

_ نه

همه باهم گفتن نه چون همه میدونستیم چی میخواد بگه باز

شبنم: بچه ها امد!!!!

مهرنوش: خوبه کار منم تمومه

سریع رفتیم سر جامون نشستیم من پیش شبنم، میترا پیش پریسا، مهرنوشم روصندلی تکی نشست تموم بچه ها مشغول صحبت بودن ما هم به هم هی چشمک میزدیم خداروشکر بچه ها اصلا حواسشون به ما پنج تا نبود خانوم جکسون وارد شد در کلاس رو باز کرد هنوز قدمی به کلاس نگذاشته بود که من با کشیدن بندی که تو دستم بود باعث ریختن تمام رنگ ها روسرش شدم همه میخندیدن چهره خانوم جکسون دیدنی بود شبیه رنگین کمون شده بود انقدر عصبانی بود که صورتش به رنگ قرمز درآمده بود بایه داد عصبانی فریاد زد: مثبت پنج بیروننننننننننننننننننننننننن!!!!

همه بلند شدیم به سمت بیرون راه افتادیم خداروشکر انقدر از این کارا کرده بودیم که کاملاً مشهور شده بودیم

شبنم: چهرشو دیدین شده بود رنگین کمون

همگی میخندیدیم .

_مهرنوش شروع کن

مهرنوش: خب یه بار دیگه نقشه رو چک میکنیم شبنم و کمند نخ هارو میبندن، میترا تو کرم هارو بمال به پله پریسا ما منتظر علامت تو میمونیم منم شیشه هارو به زمین میندازم و میشکنم که باعث توجه آقای رافر بشه و سریع به طرف پله ها بیاد

پریسا: طوریش نشه؟؟؟

_ نترس اون طوریش نمیشه

مهرنوش: آماده اید؟؟؟؟

همه باهم گفتیم: مثبت پنج ارهههههه!!!!

داشتیم با طرف پله کان مدرسه میرفتیم که از بلند گو صدامون کردن

-گروه مثبت پنج سریعا به دفتر خانوم فاراگونند

_ای بخوشکی

شب‌نم:چاره ای نیست باید بریم

همه به سمت دفتر خانوم فاراگونند حرکت کردیم با تقه به دروارد شدیم مثل همیشه مهرنوش که از مون بزرگ تر بود شروع به حرف زدن کرد

_باما کاری داشتین خانوم فاراگونند؟؟

خانوم فاراگونند دستشو به سمت صندلی ها دراز کرد همگی به راه افتادیم و نشستیم خانوم فاراگونند چشماشو برای لحظه کوتاهی بست وعینک زنونشو به سمت بالا هل داد

_خانوم جکسون خیلی از تون ناراحت بودن

همگی ساکت بودیم

فاراگونند:اینجا نیستید که تنبیه بشید...چون هیچ کدوم از تنبیه های قبلی روتون اثر نگذاشته

همگی سر به زیر به خانوم فاراگونند گوش میدادیم راست میگفت ما ادم بشو نبودیم

فاراگونند:به همین دلیل همگیتون رو به یه مسافرت کوتاه میفرستم

همگی با هم گفتیم:چی!!!!!!

مهرنوش:خانوم فاراگونند میخواید مارو انتقال بدید؟!!!!!!

پریسا:ولی ما...

فاراگونند:به چه اجازه ای روحرفم حرف زدید؟

همه ساکت شدیم صبرم ته کشید...

_به کجا؟

فاراگونند:به ایران

همگی از تعجب داشتیم شاخ در میوردیم هممون نزدیک 15 سالی میشد که ایران نبودیم شاید بخاطر ترس از گذشته ها

فاراگونند: این براتون خوبه من مطمئنم...

دیگه حرفای فاراگونند رو نمیشنیدم از اتاقش به بیرون امیدم وبه سمت اتاق های خودمون راه افتادیم هممون تو اتاق
منو پریسا نشسته بودیم و حرف نمیزدیم

پریسا: بالاخره که چی؟ همگی میدونستیم یه روز برمیگردیم

مهرنوش: اره... ولی الان نه ماهنوز امادگی نداریم

شبیم: پریسا راست میگه... مایه روز برمیگشتیم

میترا: کمند چرا ساکتی؟

یادم به قولی افتاد که 15 سال پیش بهشون دادم عصبانی به سمت در حرکت کردم که پریسا از پشت دستم رو گرفت

پریسا: کجا میری؟؟؟!!

_میرم با فاراگونند حرف بزنم

مهرنوش: که چی بشه؟؟

_که فقط منو بفرسته

میترا: چی؟ چرا؟

_چون من... من... من قول دادم

همشون ساکت شدن دست پریسا که بازوم رو گرفته بود کم کم شل شد و افتاد همگی انگار به گذشته باز گشتیم...

صدای خنده پریسا سکوت غم ناکمون رو شکست باحیرت بهش نگاه میکردیم که خودش به حرف امد

پریسا: پس اون یکی قولی که هممون دادیم چی میشه؟؟

شبیمم یه لبخند زد

مهرنوش: درسته کمند... اگه تو قول دادی که همیشه مراقبمون باشی یات نره هممون قول دادیم تا ابد کنار هم باشیم

همگی یه لبخند زدیم...

_پریسا تاپ ابیه منو کجا گذاشتی؟

پریسا: بگرد کمند تو همون کشو عه هست

میترا: مهرنوش بیا بیرون!!!!!!

...

تو هواپیما نشسته بودیم مثل همیشه گردنبندم رو گرفته بودم تو دستم وبه روزه ای فکر میکردم که ما با مرگ فاصله کمی نداشتیم به مهرنوش که کنار دستم نشسته بود نگاه کردم سبزه ولی بانمک باموهای بلند هنوز روسری نکرده بودیم سرمون مهرنوش از رنگ مش خیلی خوشش میومد موهایش رو به رنگ طلای رنگ کرده بود دماغ قلمی خدادای کوچولوش لبای که قلوه ای نبود ولی به صورتش میومد به پشت سرم نگاه کردم دوساعت بود تو هواپیما بودیم شبنم ومیترا سراسون رو به هم تکیه داده بودن و خواب بودن شبنم دختر نچندان سفیدی بود ولی خب به سبزه هام نمیزد متوسط بود باچشمای گنده ولی خیره کننده میترا سبزه بود ولی جذاب باچشمای گربه ای ولبای قلوه ای سرم رو برگردوندم واز کنار صندلی به جلو نگاه کردم به پریسا همیشه با اون لبخند های مهریونش با همه صحبت میکرد اون عاشق گیاهان بود با چشمای خمار زیبا و پوستی سبزه چشمم افتاد به کیف مهرنوش توش اینه بود برداشتمش حالا وقت انالیز کردن خودم بود پوست سفید چشمای عسلی وموهای قهوه ای روشن اینه رو بستم و گذاشتم سر جاش کلمه ترس همیشه برام بی معنی بوده الانم هست ولی نمیدونم چرا فکر به ایران به گذشته ته دلم رو میلرزونه اخرش که چی سختتر از اونی هستم که به ترسام غلبه نکنم به قول مهرنوش همیشه میگه (کمند بیدی نیست که با این باد ها بلرزه) خدا روشکر فارسی حرف زدن به لطف قانون اتاقمون که همیشه توش باید فارسی حرف میزدیم از یادمون نرفته مهرنوش:نخواهیدی؟!

نگاش کردم بیدار شده بود

نه _

مهرنوش:کمند چی میخوای ها؟؟!

_یکم وقت

مهرنوش:ولی تا کی؟...

_نمیدونم...ولی اون خاطرات...اونا

ساکت شدم سختتر از اونی ام که اشک بریزم دست انداختم به گردنبندم مهرنوش عکس المعلم رودید وساکت شد هنسفریم رو از جیبم در آوردم فقط به صدای موسیقی گوش دادم اهنگ بی کلام...

گرمی چیزی رو بالای لبم حس کردم ((دوباره نه))

مهرنوش:پریسا زود باش کیف کمند رو بده زود

چشمامو باز کردم پریسا برگشته بود ونگام میکرد یه لبخند تحویلش دادم وبعد سوزش چیزی توی دستم...به دردش عادت کرده بودم مهرنوش استینم رو زد پایین

__بیماری لعنتی یا منوبکش یا راحتم بزار

مهرنوش: باز بهش فکر کردی دکتر که بهت گفته بود به گذشته باز نگرد کمند به خاطر ما

بهش یه لبخند زدم... ساعت 12 رانشون میداد که ماداشتیم روسری میکردیم سرمون

شبم: میترا من بلد نیستم کمکم کن

میترا: ای دست و پا چلفتی ... بزار هروقت خودم یاد گرفتم به توهم یاد میدم

همگی زدیم زیر خنده ...

مهرنوش: قیافه هارو جون داداش

راست میگفت بلد نبودیم هر کدام کاری کرد بودیم کار استون... در این حین خانوم تقریبا مسنی که کنار مهرنوش

نشسته بود گفت

__اگه بخواین کمکتون میکنم

ماهم از خدا خواسته...

میترا: حالا چی؟

تو فرودگاه بودیم وبه مردم نگاه میکردیم

__ شما مثبت پنج هستید؟

همگی به پشت سرمون نگاه کردیم یه پیرمرد تقریبا مسن قد کوتا ایستاده بود البته باکت وشلوار بود

پریسا: بله... شما؟

__ من راننده ماشین شما هستم خانوما اسمم (یوسفه) بفرمای از اینطرف

همراهش سوار ماشین شدیم در همان حال صحبت میکرد

__ خانوم فاراگونند خونه رو برای شما آماده کرده درست در بیرون شهر زیادم دور نیست

سرم رو به شیشه تکیه دادم وبه ادم ها نگاه کردم حالا تو دنیای گذشته پا گذاشته بودم اقا یوسف جلوی خونه باقی

نگه داشت ودوتا بوق زد که یه مردی درو باز کرد و ماشین ما داخل شد

__ این آقای که دیدید اقا رحمانه نگهبان (کاخ صورتی)

همگی باتعجب گفتیم : کاخ صورتی؟!!!!

_بله اسم این خونه هست

پریسا:وای عجب باغی داره

راست میگفت دیدنی بود درختان بلند انواع گل ها

میترا:پریسا فکر کنم این جا واسه تو ساخته شده

ماشین از حرکت ایستاد مایپاده شدیم وای چه خونه ای

_پس بیخود نیست بهش میگن کاخ

وارد شدیم دوتا دختر یک شکل ویه خانوم مسن جلوی در استاده بودن باوارد شدن ما سام کردن لباس پیش خدمت
هاروپوشیده بودن که اون خانوم مسنه شروع کرد به صحبت کردن

_سلام خانوم ها من ((راحله))هستم رییس پیش خدمت های اینجا این دوتا هم دخترای من(گلبرگ)و(گلرخ)هستن

یکدفعه اون دوتا دختره که تازه دوقلو هم بودن باهم گفتن سلام که موجب شدن ما بزنیم زیر خنده

...

راحله خانوم ودوقلوهاش خیلی مهربون بدن راحله مدام مارو با اسم خانوم صدا میزد کا هم همش بهش میگفتیم که با
اسمامون صدا کنه نمیخواه بگه خانوم...

_خانوما ناهار حاضره

مهرنوش:راحله خانوم چندبار باید بهتون بگیم ما اسم داریم

_شرمنده خانوم یادم میره

همگی در خنده وشادی غدامون روخوردیم

میترا:بچه ها مگه فردانبايد بریم مدرسه ای که خانوم فارگونند برامون درنظر گرفته؟؟

پریسا:چرا

شبیم:ولی ما هی چی نداریم

مهرنوش:پس میریم خرید اخ جونننننن!!!!!!

پریسا:وای نه خرید

_خب بچه برید یه استراحت بکنید عصری میریم

همه به طرف اتاق خوابامون راه افتادی هرکدوممون یه اتاق خواب بزرگ داشتیم اتاق خواب من فیروزه ای بود یه تخت دونفره بزرگ میز توالت حتی حموم هم توش داشت رو تخت ولو شدم به 3نرسیده خواب بودم...

مهرنوش:کمن کمن کمن کمن کمن؟؟؟؟

_اهههه نه زیادن برو بزار بخوابم

مهرنوش:باشه خانوم زیاد

رفت اخی دوباره چشامو بستم که برخورد یه چیز سرد رو روتنم حس کردم گرخیدم چشامو باز کردم دیدی خانوم مهرنوش کلی یخ ریخته روم بلند شدم دنبالش کردم

_مردی وایسا!!!!

مهرنوش:مرد نیستم ووااینمیستم

میخنددید و فرار میکرد تو سالن همین جور دنبال هم میکردیم

پریسا:وای خدا دوباره شما دوتا شروع کردین!!!

شبنم:میترا 3تا رو کمند

میترا:قبول

پریسا:بیا بعد به من میگن خل اون دوتا که دنبال هم میکنن این دوتا هم رو اونا شرط بندی میکنن خوبه جمع تون جمعه

...

_میگم برای فردا تیپ کرم وسفید چطوره؟

مهرنوش:اره به نظرم خوبه

شبنم:اقا یوسف گفت ساعت چند میاد دنبالمون؟

پریسا :گفت هروقت کارتون تموم شد زنگ بزنین

مهرنوش:وای اینو ببینید خوشگله ها

میترا:بریم تو ببینیمش

همگی وارد مغازه شدیم خداروشکر مغازش مانتو های کرم روشن زیاد داشت

شب‌نم: من اونو میخوام

بعد لباسو برداشت و رفت پرو یه مانتو کوتاه کرم بود ساده بود خریدش وامدیم بیرون من یه مانتو کرم که سر استیناش دوتا بند بود خریدم که استیناش رو میبرد بالا کلا از تیپای خفن خوشم میومد تویکی از مغازه ها چشمم افتاد به یه جلیغه سفید دست شب‌نم و گرفتم و رفتیم تو و جلیغه رو برای شب‌نم که رومانتوش بیوشه گرفتم برای خودمم یه شلوار سفید گشاد باکفش های الستار اصل خریدم خلاصه هممون مانتو هامون شد کرم و شلوارمون شد سفید محشر شده بودیم

...

...

شب‌نم: پاشو پاشو پاشو پاشو پاشو!!!

_ اَههههه میدونید باوجود شما ادم نیازی به ساعت نداره

بلند شدم چه میشه کرد ابجی هامن دیگه از پله ها ادمم پایین

_ به به همه جمعن فقط گلتون کم بود که ادمم

مهرنوش: بابا یکم خودتو تحویل بگیر

رفتم نشستیم و مشغول خوردن صبحونه شدم

...

((صدای در ماشین))

از ماشین پیاده شدیم و بطرف دانشگاه جدید راه افتادیم

_ WOW دانشگاه پولدارا

مهرنوش: پس چی واقعا فکر کردی فاراگوند مارو یه جای اشغالی میفرسته

پریسا: حالا نه مدرسه شبانه روزی خودمون مال بی پولاه

میترا: البته اینجا به اونجا یعنی مدرسه خودمون نمیره

تو سال مدرسه کنار هم شونه به شونه داشتیم حرکت میکردیم همه داشتن چپ چپ نگامون میکردن منم دستام

توجیبم بود و داشتیم ادمس میجوییدم و هر ازگاهی بادش میکردم

به طرف دفتر مدیریت راه افتادیم در زدیم

__بفرمایید

درو باز کردیم و داخل شدیم خانوم تقریبا مسنی پشت میز نشسته بود وبا ورود ما برخواست

پریسا:سلام ببخشید ما از طرف خانوم فاراگون امدیم

خانوم مسن خوشحال شد

__وای پس بالاخره امدید درسته مثبت پنج درسته؟

__بله درسته

__من (فروزانی)هستم مدیر این جا

__خوشبختیم من کمندم اینام خواهرام مهرنوش و پریسا و شبنم و میترا هستم

همگی باهم گفتیم:خوشبختیم

مهرنوش:البته ما خواهرای تنی نیستیم

__اوه بله میدونم فاراگون همه چی رو برام قبلا گفته بود

وای مدیر جدیدمون زندگیمون رو میدونست یه لحظه قیافه های هممون در هم شد که باعث خنده خانوم فروزانی شد

__ دخترا لطفا نگران نباشین منو فاراگون دوستای دوران خیلی دوری هستیم تازه من شمارو وقتی بچه بودین دیده

بودم شاید الان یادتون نیامد

هو فففففففففف خیال هممون رو راحت کرد

...

به سمت دفتری که خانوم فروزانی گفته بود حرکت کردیم و برنامه کلاسامون رو گرفتیم هممون یه جور کلاس برداشته

بودیم البته پریسا یه کلاس گیاه شناسی هم برداش

چه میشه کرد دیگه عاشق گلاست

میترا:میگم تا یه ساعت دیگه کلاس نداریم چه کنیم؟

__خب معلومه دیگه میریم فضولی

پریسا:وای نه دوباره شروع نکنید مثلا امدیم تنبیه ها!!

شبنم:من که پایه حالا کی چهارپایه؟؟؟

همگی باهم گفتیم: مثبت پنج ارههههههه

به سمت راه پله ها راه افتادیم تقریبا تو همه جا سرک کشیدیم خیلی ها که کلاس نداشت یا رو چمن ها یانیمکت های دانشگاه یا تو رستورانش مشغول صحبت بودی

میترا: چقدر همه بی ذوقن

_اره

شبم: ما به اونا چی کار داریم بیاید تفریحات سالم خودمون رو انجام بدیم

بعدم هممون یه لبخند شیطانی زدیم

...

میترا: آماده 1...2...بای

اینو گفت واز همه جلو افتاد ماهم پشت سرش

_مگه دستم بهت نرسه میترا سرما کلاه میزاری؟

داشتیم مسابقه اسکیت میدادیم کفشای اسکستمون همیشه تو کیفمون بود. همه داشتن مارو نگاه میکردن ولی با تعجب شاید ندیده بودن دخترا از این کارا میکنن

میترا: ههههههه میتونین بهم برسین... فکر نکنم

روش به ما بود و جلوش رو نمیدی

_عه میترا...؟

میترا محکم با دیوار رو به روش یکی شد ماهم بالای سرش وایساده بودیم و میخندیدیم خودشم میخندید

مهرنوش: بریم که کلاسمون شروع میشه ها

همگی بایه لبخند گنده از اون خاطره به سمت کلاس شیمی راه افتادیم اخه رشتمونم تو این مدرسه پیدا نمیشه کلا تو ایران پیدا نمیشه ما رشتمون موسیقی هست و دوست داریم در آینده مشهور بشیم هیپ هاپ و تکنو و کلی رقص بلدیم تو مدرسه خودمون معمولا تمرین های آواز و موسیقی کلاس داریم ولی اینجا همینجوری میریم سر کلاس تا چیزای دیگه هم یاد بگیریم... در کلاس رو باز کردیم همه مشغول صحبت بودن برگشتن وبه ما نگاه کردن ماهم بیخیال رفتیم دوتا دوتا یه جا نشستیم من دم پنجره شبم کنارم صندلی پشتمون میترا و پریسا و پشت اونا هم مهرنوش تکی نشست

همه داشتن پچ پچ میکردن و مارو نگاه میکردن یکی از دخترا که فکر کنم صبرش ته کشیده بود روبه من گفت

همگی به سمت رستوران راه افتادیم غدامون رو تحویل گرفتیم خواستیم بریم یه جا بشینیم دیدیم معمولا همه جا پره فقط یه جا خالی بود که نزدیکون هم چند تا پسر بودن بیخیال شدیم و رفتیم همونجا نشستیم

میترا: مقدار اقامتمون تو ایران چقدره؟

پریسا: فاراگوند گفت یک سال دیگه

متوجه شدم پسرا دان نگاهمن میکنن اونم چه نگاهی اه اشتها کور شد خواستم بیخیال شم گفتم یکم دوستانم رو بخندونم از جو ناراحتی بیارمشون بیرون

_میگم میترا؟

میترا: بله؟

_دیگه کم کم باید به فکر ازدواج باشی ها

بچم داشت خفه میشد لقمش پرید پس کلش مهنوش که کنارش بود خندید و اب داد دستش

میترا: ببخشید؟؟؟؟!!!!!!

_میبخشم

میترا: مسخره منظورت چیه !!!

_اخه موقعه اسکیت معلوم نبود حواست به کی بود که دیوار اشتباش گرفتی

همگی زدن زیر خنده متوجه شدم پسرا هم داشتن گوش میکردن چون اونا هم زدن زیر خنده هممون چپ چپ نگاهشون کردیم اونا از رو نمیرفتن منم بازبان اسپانیای همون طور که داشتم نگاهشون میکردم گفتم

_شیطونه میگه برم اینا رو بکشم بعدم مستقیم برم جهنم ها

بچه ها که متوجه شدن من چی گفتم زدن زیر خنده ولی پسرا داشتن با تعجب نگاهمون میکردن رومو برگردوندم و مشغول خوردن شدم بعد این حرف اشتها باز باز شد

داشتیم کم کم آماده میشدیم که از سر میز بلند شیم که صدای یه دختره توجه همه رو به یه طرف سالون جلب کرد

شبیم: اوه اوه دعوا

دیدم یه دختره داره با یه پسره دعوا میکنه پسره مچ دست دختره رو گرفته بود و سرش داد میزد اول بیخیال شدم پس حراست این دانشگاه کدوم گوریه ولی دیدم نه نمیشه امدم بلند شم که مهنوش دستم رو گرفت

مهنوش: کمند بیخیال شو

پریسا: راس میگه کمند

میترا: ولی من میگم برو حالشو بگیر من پشتتم

شبیم: منم اره

من یه لبخند زدم و دست مهرنوش رو از دستم در اوردم و یه چشمک به مهرنوش زدم و راه افتادم سمت پسر دختره

_هی لات کجای ها؟

پسره که تازه متوجهم شده بود برگشت و بهم گفت

_برگرد سر عروسکات کوچولو این کارا به تو نیومده

به بغل دستم نگاه کردم یه پسره یه توپ بسکت دستش بود

_میشه اینو قرض بگیرم؟

پسره هم دودستی تو رو بهم داد منم محکم کوبیدمش تو سر اون پسره دست دختره رو ول کرد

_تو به چه جرعتی...

به سمتم خیز برداشت ولی من حتی عقب گردی هم نکردم

یه دور دورم چرخ زد و گفت

_نه خوشم امد دختر شجاعی هستی

خواست بهم دست بزنه که محکم با مشت کوبیدم به دستش که صدای استخونش رو شنیدم دستش رو گرفته بود و هوار میزد فکر کنم شکوندمش. به لطف یکی از استادای مدرسه خودمون منو بروبچ تکواندو و دفاع شخصی و کنگ فو رو بلد بودی قبلانا بابرو بچ تو کار شیکوندن اجر و چوب کلفت و... ازین حرفا بودیم حالا زدیم تو کار استخون شیکوندن

پسره به سمت بیرون داشت میرفت برگشت بهم گفت

_ازت شیکایت میکنم حالا ببین

منم یه قدم گذاشتم جلو و گفتم: پخخخ

که پسره از ترس اول رفت تو در بعد از در شد رفتم پشت میز بچه ها بلند شدن و از در امدیم بیرون

مهرنوش: میدونی ازت شیکایت میکنه... لعنتی کمند هیچ وقت حرف گوش نمیدی

میدونستم عصبانیه دستم رو انداختم دور گردنش

__ریلکس سینیوریتا

مهرنوش: نه نه نه خرم نکن که نمیشم

__میشی تو همیشه یابوی خودمی

محکم زد پس کلم

پریسا: اخی دستت در نکنه دلم خنک شد

شب‌نم: بچه ها؟

میترا: هان؟

شب‌نم: ببینین کی داره پشت سرمون میاد!

همگی برگشتیم دختره بود همگی رفتن جلو ولی من نیومدم

نمیدونستم دختره داره چی بهشون میگه

مهرنوش: کمند بیا یه لحظه

رفتم جلو دختره سلام کرد باکله جوابشو دادم

__اسم من صدفه وممنون که کمکم کردی

__من این کارو برای تو نکردم کلا ادم مهربونی نیستم

__پس برای کی ای کارو کردی؟ نکنه اون باتو هم بوده

__هی من اصلا اونو نمیشناسم اون کارم برای دل خودم کردم چون از پسرای عوضی خوشم نمیاد

راهمو کشیدم که برم

مهرنوش: ببخشش صدف جون با ادمای غریبه خیلی سرده ولی در کل اینجوری نیست

همه باهاش خدافظی کردن جز من

پریسا: بی ادب

میترا: تو که کمند رو میشناسی پری

داشتیم به طرف کلاس بعدیمون راه میفتادیم که از بلند گو اسمم رو صدا زدن

شب‌نم: برو که کارت در امد

به طرف دفتر راه افتادم مثل همیشه دستم توجیبم بود وادامس میجویدم بعضی وقتا مهرنوش بهم میگه تو اشتباهی
شدی باید پسر میشدی...راسم میگفت

...

_بفرمایید

درو باز کردم رفتم تو

_سلام

خانوم فروزانی سرشو بلند کرد چهرش که ناراحت بود

امد جلوم منتظر یه تشر یا داد یا حتی کتک بودم ولی در کمال تعجب خانوم فروزانی محکم بغلم کرد

_وای مرسی مرسی کمند جان

_ها؟؟؟؟!!!!

منواز بغلش اور بیرون وکنارم نشست

_این پسره که تو دستشو شکوندی پسر خیلی بدی بود باهمه هرجور میخواست رفتار میکرد

_خب شما چرا اخراجش نکردین؟؟؟

_اخره نمیشد اون پسر یکی از ادمای کله گنده هست ولی با این کارت باباش گفت میبرتش یه مدرسه بهتر ...وای
ممنونم ازت

ودوباره بغلم کرد

....

(صدای خنده)

میترا:تو هم تو کار خیر بودی وما خبر نداشتیم

سرمیز شام برای همه اتفاقی که افتاد تعریف کردم

راحله:خانوم جان ماشالا چه زوری دارید

همگی دوباره خندیدن

.....

از کنارش رد شدم وبه سمت در خروجی راه افتادم اونم یں اردک افتاد دنبالم

...

صدف:نمیدونم چه جوری بهت بگم راستش اونقدر هام ادم ضعیفی نیستم میدونم راجبم چه فکری میکنی

_من به زندگی مردم کاری ندارم راجب تو هم فکر نمیکنم

بهش نگاه نمیکردم به روبه روم خیره شده بودم

صدف:میشه بهم نگاه کنی

بهش نگاه کردم داشت گریه میکرد واقعا دوست نداشتم تو زندگی کسی دخالت کنم...بلند شدم وبه طرف کلاسم راه افتادم....

مهرنوش:خب؟؟

_خب به جمالت

میترا:چی گفت بانمک؟

همه رو براشون تعریف کردم...مهرنوش یه پس کله ای بهم زد

پریسا:یکم احساس داشته باش شاید ازت کمک میخواست

شبیم:توسنگ واقعی هستی

_ممنون از لطفتون بعدم...

امدم حرف بزنم که استاد امدو حرفم رو قورت دادم

...

شبیم:نمیتونی مثل ادم نوشابه بخوری

مهرنوش:مگه چشه نگا چه باحاله

نوشابش خال بود ومهرنوشم بانی که توش گذاشته بود از قطره اخرشم نمیگذشت واین کارش باعث شده بود صدا های باحال از قوطی خالی نوشابه در بیاره...که یکدفعه پس کله ای جانانه ای از میترا نوش جان کرد

_دستت درست محکم تر میزدی

همگی خندیدیم تو رستوران دانشگاه بودیم بارون داشت لحظه لحظه شدید تر میشد

_اه بارون کوفتی دیگه چی بود که نازل شد

مهرنوش: همه از بارون خوششون میاد خانوم کشته مرده هوای افتابیه

پریسا: چی کارش داری؟ بده بچه افتاب پرسته

همگی خندیدیم

میترا: شبنم یه زنگ به آقای یوسفی بزن ببین چرا دیر کرده باید میومد دنبالمون تا الان

شبنم گوشیش رو در آورد ومشغول زنگ زدن شد

شبنم: سلام اقا یوسفی...بله...بله...عه؟...واقعا...باشه مشکلی نیست...

مهرنوش: چی شده؟

شبنم: ماشین خراب شده

میترا: ای بخوشکی

پریسا: من از یکی شنیدم چندقدم تا اتوبوسی که بیرون شهر میره راه هست پایه اید؟

همگی باهم: ماچهار پایه ایم

به سمت در حرکت کردیم دوتا قدم از مدرسه امدیم اینور تر خیس خیس شدیم توبارونا تقریبا میدویدیم

ومیخندیدیم مردم که باچتر تو خیابونا بودن یه جوری نگامون میکردن انگار دیونه ایم خب چه میشه کرد دیگه

هستیم. همینجور داشتیم تو خیابونا میرفتیم که صدف رو دیدم که یه گوشه نشسته وخیس خیس داشت میلرزید

مهرنوش: کمند یه کاری کن!

پریسا: زود بچه ها زود بلندش کنید

همگی رفتن سرش من وایساده بودم مهرنوش یه نگاه ترسناک بهم انداخت باخودمون بردیمش سر ایستگاه همون

موقعه اتوبوس امد همگی رفتیم توش صندلی هاش تقریبا خالی بودن رفتیم ردیف عقب یه دختره اونجا نشسته بود

وبد جوری تو فکر بود بادیدن ما یه لحظه تعجب کرد وگفت

_پریسا؟؟؟

پریسا: اوه سلام میشا ندیدمت ببخشید

میشا: چه اتفاقی افتاده؟؟

مهرنوش: اون تب داره

میشا کت تنش رو درآورد و داد به شبنم ,شبنم کت رو تن صدف کرد ,صدف انقدر تب داشت که متوجه اطراف نبود

میترا: حالا چی کار کنیم ماحتی خونشم نمیدونیم کجاست؟

شبنم: میبریمش خونه خودمون

اتوبوس سر کوچه خونه باغ نگه داشت

همگی پیاده شدیم حتی میشا هم برای کمک امد باهامون جلوی در خونه باغ ایستادیم

میشا: وای شما اینجا زندگی میکنید؟!!

شبنم: آره میشا

وارد خونه شدیم همه رفتن تو من وایسادم تو باغ و به در ورودی که همهداشتن میرفتن تو نگاه کردم

پریسا: کمند تونمیایی؟؟

_ترجیه میدم یکم زیر بارون باشم

پریسا بهم یه لبخند زد و رفت تو همیشه احساس میکردم اون همیشه تمام حس های منو میفهمه .چشمم به الاچیقی

خورد که یه تاب دونفره توش بود رفتم و روش نشستم وچشمامو بستم

((_سحر!!!!سحر!!!!!!نه خواهش میکنم ...خواهش میکنم...نه!!!!!!))

صداهای اطرافم میشنیدم گنگ بود

مهرنوش: زود باش پریسا

پریسا: استینش بالا نمیره!!!

میترا: پارش کن زود باش...

...

چشمامو باز کردم رو تختم بودم از تخت امدم پایین تو پله ها صداهایی رو میشنیدم

شبنم: کمند مریضه صدف

میشا: پس اون دارویی که بهش تزریق کردین...

پریسا: آره

صدف: ولی مریضی اون چیه؟

اروم امدم پایین

__به فوضول ها مربوط نمیشه

میترا:عه کمند بیدار شدی

مهرنوش:این چه طرز حرف زدنه کمند میدونی اگه صدف نبود ممکن بود از خونریزی بمیری؟

__ممنون بابت نجاتم فکر کنم مساوی شدیم

دوباره برگشتم تو باغ و تو همون الاچیق نشستم

__چرا؟چرا این کارو با من کردی؟

دستم رو بردم سمت گردنبندم

میشا:سلام

بهش نگاه کردم جلوم بود و من ندیده بودمش

__سلام؟؟!!

میشا:خب اره منو تو اصلا باهم حرف نزدیم دیگه پس این یه شروعه

بهش نگاه کردم دوتا لیوان دستش بود

میشا:بیا پریسا گفت دوست داری

لیوانو بهم داد هوممممممم شکلات داغ

__راستی تو پریسا رو از کجا میشناسی

میشا:خب راستش تو کلاس گیاه شناسی اون فوق العاده هست خیلی علاقه داره نه؟

__اره اون همیشه عاشق گیاهان بوده وهست

میشا:راستی صدف...

__نه میشا نه

میشا:ولی تو حتی چیزی ارزش نمیدونی!!

__مگه تو میدونی

میشا:اه شما تازه واردا همه راجب صدف میدونن

_خب؟

میشا:خب چی؟

_بگو داستانی رو که همه میدونن و ما نمیدونیم

میشا:خب راستش صدف دختر بانمکی بود ولی اون عاشق یه نفر شد

_همون پسره؟؟؟

میشا:نه بابا اون که نه اون عاشق رامین شد رامین پسر سردی بود و وقتی صدف به عشقش اعتراف کرد فقط و فقط یه جواب شنید اونم این بود:من حتی به دخترای مثل تو فکر نمیکنم)) صدف شیکست از اون وقت همش به فکر حسادت افتاد که راه اشتباهی هم بود اون میخواست حسادت رامین رو قلقلک بده ولی رامین اصلا عاشقش نبود ولی صدف دست رو بدکسی برای حسادت گذاشت

_اون پسره

میشا:اره همون که تو دستشو شکوندی

بامیشا برگشتم تو خونه همه سر میز نشسته بودن و چشمای صدف خیس بود پس برای بچه ها گفته بوده که چه اتفاقی افتاده با امدن من سریع اشکاشو پاک کرد منم روم رو برگردوندم میشا که متوجه شد سریع دستشو دور گردن من انداخت که باعث شد خم شم ومنو کشون کشون برد سمت میز و کنار خودش نشوند همه از این کارش تعجب کردن

میترا:باور نمیکنم!!!!!!

میشا:چی رو؟؟؟

شبم:اینو

وبه دست میشا که هنوز دور گردن من بود اشاره کرد

میشا:چطور؟؟!!

پریسا:میشا ,کمند کلا با ادمای غریبه خیلی خیلی خشکه

میشا:اها ن ما که دیگه غریبه نیستیم _____ب

بعد دستشو برد سمت ظرف میوه ای که وسط بود یه سیب برداشت و گرفت سمت دهن من

_نمیخوام

اونم یه نیشکون محکم ازم گرفت که باعث شد دهنم رو باز کنم و داد بزنم تو همین حین سیب رو تودهن باز من
چپوند همگی زدن زیر خنده حتی صدف هم خندید

مهرنوش: فکر کنم کمند قل خودشو گیر آورده

بعد از رفتن صدف و میشا نشستیم سر شام همگی تو سکوت شام میخوردیم

راحله: وا خانوم ها اتفاقی افتاده

بعد مهرنوش تمام ماجرای صدف رو تعریف کرد

پریسا: چیزی نمیگی کمند؟

_میدونستم

میترا: چطوری؟

_میشا تو باغ بهم گفت

شبم: راستی راحله خانوم دوقلوها تون کجان چند روزه نمیان باما غذا بخورن

راحله: والا خانوم بادوستاشون رفتن مسافرت چند روزه

پریسا: فهمیدم

همگی باهم گفتیم: چی؟

پریسا: کمند...

_هوم؟

پریسا: کمند!!!!...

_هوم دیگه؟

پریسا یه لبخند شیطان زد و گفت

پریسیا: میدونستی خانوم فروزانی چقدر دوستت داره

من که دستم امده بود اینا چه نقشه ای کشیدن از سر میز بلند شدم و ده دررو

_نهههههه!!

پریسا: دیگه دیر شده کمند جان

مهرنوش در زد و همگی شون منو هل دادن تو

_س...سلام

خانوم فروزانی که از تو آمدن من تعجب کرده بود دستشو به طرف صندلی دراز کرد منم رفتم نشستم

_خب کمند جان امری بامن داشتی؟

-خب..خب راستش بچه ها منو فرستادن باهاتون صحبت کنم

_خب؟چه صحبتی؟

_خب...خب راستش بچه ها میخوان یعنی همه میخوان برای استراحت شما براشون برنامه سفر بریزین

خانوم فروزانی یه نگاهی بهم انداخت و سرش رو بالا و پایین تکون داد

_ولی خب بچه های دانشگاه خیلی زیاده

_بله منم میخوام شما فقط بچه های معماری و گیاه شناسی رو ببرین

_یعنی فقط 20نفر

سرم روانداختم پایین

_بله

خانوم فروزانی:هوممم خب...

...

رفتم سر کلاس هنوز استاد نیومده بود همگی ریخت سرم

مهرنوش:خب؟؟؟!

_خب به جمالت

میترا:مزه نریز

پریسا:کمند خب؟

_خب دیگه ...نکنه شما مارو دست کم گرفتین

همگی جیغغغغغغغغ و هورااشون رفت هوا

میشا:مرسی مرسی مرسی پشه

پریسا: پشه؟

میشا: این پشه خودمه

...

مهرنوش: همه وسایلتون رو جمع کردین؟

پریسا: کمند لطفا پشو از جلوی تلویزیون

_الان...الان

شب‌نم: اَهَهَهَهَهه چقد فیلم ترسناک الان که 5/5 صبحه

_گفتم که الان تموم میشه

میترا: صدف اِهم بیار

صدف: وا میترا مگه میخوایم بریم کویر لوت

میترا: شاید تو اتوبوس تشنمون شه خب

مهرنوش: میترا راس میگه

شب‌نم: کمند گیتار تم بیار

_نوچ

مهرنوش: نوچ ومرض

پریسا: بیار دیگه اصلا خودم برش میدارم

((زنگ در))

میترا: شب‌نم ببین کیه؟

توفیلم غرق بودم که در سالن با شدت باز شد و میشا تو در ظاهر شد از رو مبل سه متر پریدم همونجور که داشتم

میشستم گفتم

_راحله خانوم قربون دستت یه لیوان اب قند لطفا

همگی زدن زیر خنده

میترا: میشا جان این چه طرز شه نمیبینی خرس کوچولو داره فیلم ترسناک میبینه

میشا: ای پشه الان اتوبوسا حرکت میکنن نشستی فیلم میبینی؟

_هوم

مهرنوش: الان هوم رو حالت میکنم

بعد یه بالشت برداشت ومحکم زد توسرم منم دنبالش

شب‌نم: 5تارو کمند

میترا: قبول

پریسا: ای خدا باز شروع شد

صدف: اینا دارن چی کار میکنن پریسا؟

پریسا: مگه نمیبینی صدف جون اونا تو سرکله هم میزنن این دوتا هم روشن شرط بندی میکنن که کی میبره

همگی زدن زیر خنده

...

شب‌نم: زود باشین دیگه

پریسا: میترا برو کمک شب‌نم تا چمدونامون رو بزاره تو اتوبوس

مهرنوش: پریسا بیا

بعدم دستشو گرفت وباخودش بردش من موندم و صدف نمیدونم پس این میشا کدوم گوریه از جلومون 4تا پسر داشتن

به طرف اتوبوس میومدن صدف لرزش خواصی کرد وبه یکی شون خیره شد اونا تو فاصله کمی دور تر از ما وایسادن

چونه صدف رو گرفتم وبه سمت خودم برگردوندم تعجب کرده بود

_یادمه بهم گفتی ضعیف نیستی هه پس چی شده وا دادی؟

صدف هیچی نگفت مجبور شدم اینکارو کنم تا دیگه به اون پسره رامین نگاه نکنه همون موقعه میشا رسید

میشا: چطوری پشه؟

_کجا بودی؟

میشا: داشتم گیتار جنابالی رو حمل میکردم

_میگم میشا؟

میشا:ها؟

رفتم جلو تو گوشش گفتم

_کدوم رامینه؟

میشا:همون که دست به سینه واستاده اونام داداشاشن اون یکی از همه بزرگتره اسمش ارتان هست اون یکی وسطی هم اسمش ارسلان هست اون یکی دوستشونه اسمش کامران هست همشون تو دانشگاه ما درس میخونن

_هوم

میشا:چطور؟

_دارم براشون

یهو دیدم مهرنوش وپریسا دارن از طرف پسرا میاد پسران داشتن با هم حرف میزدن متوجه ما نبودن از همون جا به مهرنوش علامت دادم پلاستیکی که دستشه رو بزاره همون جا اونم پلاستیک رو یکم دور تر از پسرا گذاشت وامدن سمتم

مهرنوش:میخواهی چی کار کنی کمند؟

پریسا:کمند شروع نکنی ها

_کاریتون نباشه

به سمت پلاستیکلا رفتم وبرشون داشتم موقعه رد شدن از بغل پسرا یه تنه انچنانی به رامینه زدم که برگشت چپ چپ نگام کرد منم یه نگاه از همونای که به اشغلام نمیدازن بهش انداختم وراهمو کشیدم امدم سمت بچه ها صدف داشت با تعجب نگام میکرد یه چشمک بهش زدم وراه افتادم سوار اتوبوس شدم

...

تو اتوبوس همه نشسته بودیم وداشتیم حرکت میکردیم هنسفریم رو در آوردم وبه اهنگ مورد علاقم گوش دادم

...

باتکون های میترا بیدار شدم

_هوم!؟

میترا:پاشو خرسمبک همه رفتن برای ناهار

بیدار شدم وبامیترا از اتوبوس امدم پایین رفتیم تو غذاخوری دیدم بعله همه صندلی ها پر اند رفتم پیش بچه ها

__جمع کنید لب ولوچه اویزون رو دونبالم بیاید

همگی عین لشگر شکست خورده دونبالم راه افتادن بیرون رفتیم پشت درخت ها اونجا من دوتا تخت دیده بودم
رفتیم سمتشون دیدیم به دارو دسته پسرای مغرور یعنی همون رامین وارسلان وکامران رویکی از تختا نشستن

__برین رو اون یکی تخت تا من برم سفرش بدم

صدف:ولی...

__ولی نداره...برید دیگه

همه رفتن نشستن منم با شبنم رفتم غذا سفرش دادم غذا رو گرفتیم وامدیم دیدم از دور همه سرشون رو انداخت
پایین پسرا هم هی یه چی میگن به اونا نگاه میکنن ومیخندن جوش اوردم ولی ظاهر مثل همیشه خشک وسرد
باشبنم رفتم نشستم جوری که روبه روم پسره بودن صدف پشتش به پسرا بود دیدم داره کم کم گریش میگیره

__خب میبینم که همگی ضعف کردید MeToo پس بخورید دیگه

همگی انگار که من باطری انرژی زاشون بودم با خنده دوباره شروع به خنده وبحث کردن منم بهشون نگاه کردم

میشا:راستی کمند گیتار بلدی؟

__پس چی

پریسا:بعد شام برامون میزنی

__نه باشه وقتی رسیدیم به ابشار

شبنم ومیترا همزمان گفتن:لطفا

حالا هرکی ندونه فکر میکنه اونام بلد نیستن

__خودتون که بلدید

صدف:چی شمام بلدید؟؟؟

__پس چی مهنوش ,پریسا,میترا,وشبنم همشون بلدن گیتار بززن تازه پریسا وبالونم میزنه

پریسا:ولی تو از هممون بهتر میزنی ها خودت یادمون دادی

__خب که چی یه شاگرد میتونه از استادش پیشی بگیره

شبنم:حالا نمیشه استاده براشاگرداش پیشی بگیره ازاون پیشی ملوسا

_دیونه ها

متوجه شدم پسرا دارن پچ پچ میکنند دیدم دست کامرانه یه چیزی داره دود میکنه اولین حدثم درست از اب در امد
ترقه انداختش که تو هوا گرفتمش یه پرش از رو تخت زدم و انداختم تو سفره خودشون همون موقعه ترکید به این
میگن شانسا از بچگی دختر نترسی بودم بچه ها که گر خیده بودن حرفم نمیزدن پسرا هم عصبانی با صورت های قرمز
داشتن نگام میکردن منم بلند بلند میخندیدم یه دفعه جدی شدم

_خوب گوش کنید جوجه خروسا همتون که ماجرای اون پسر رو شنیدید بودید کاری نکنید که بدترش روسر شما
بیارم هه

بعدم یه نگاه معنی داری به بچه های انداختم که خودشون بلند شدن و باهام امدن تا اتوبوس موقعه سوار شدن دست
صدف رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش

...

اتوبوس حرکت کرده بود

_ببین صدف من دشمنی باتوندارم ولی این راهی که میری روبه روش بن بسته همینو بست همیشه همیشه اینو
توگوشت فرو کن این نشد یکی دیگه قلبت باتوعهد نبسته که فقط عاشق یه نفر بشی

صدف:تو ازعشق چی میدونی...توحتی عاشقم نشدی

_هی حرفای صدمن یه غاز تحویل من نده حواست باشه من دارم کمکت میکنم تو از کجا میدونی من عاشق نشدم
...تو امثال تو عشق رو توی دختر و پسر خلاصه کردید ولی من عشق رو توی دنیای خلاصه کردم که تو حتی از تجربه
کردنشم وحشت داری

صدف:منظورت چیه؟!؟

_عشق من یعنی مادر و پدری که هیچ وقت نداشتم عشق من یعنی مهرنوش, میترا,شبهنم,پریسا,عشق من یعنی
مدرسه ای که توش بزرگ شدم عشق من افتابه عشق من صدای گیتارمه عشق من خنده ایه که دوستانم اونو بهم
هدیه میکنند...من قطره ای از این عشق رو به یه پسر نمیدم

صدف:تومادر پدرنداری نه؟

_ماتویه یه یتیم خونه بزرگ شدیم یه یتیم خونه توایران...

صدف:خب؟

_بقیش واسه بچه ها خوب نیست...نمیگم رامین بده صدف ولی یکم به خودت ارزش بیشتری بده

...

مهرنوش: اییییییییی هوای تازه ههههههههههه

پریسا: یکم نفس بکش میترا

میترا: پس الان دارم چی میکشم ها نیتروژن

شب‌نم: از تو بعید نیست

بعدم میترا گذاشت دنبالش

خانوم فروزانی: بچه ها یواش تر پاتون گیر میکنه به سنگی چیزی ها!!

مهرنوش: خانوم فروزانی اونا عادت دارن

_ خانوم فروزانی ناسلامتی به ما میگن بچه کوه ها

یه روستای باصفا بود که کدخداشون بهمون اجازه داده بود 5 روز اونجا بمونیم یه اتاق برای دخترا بود ویکی برای پسرا

تو اتاقامون مستقر شدیم دخترا مشغول حرف بودن

شب‌نم: ایییی باورم نمیشه نصف روز تو راه بودیم

هوا کم کم داشت تاریک میشد منو گروه مثبت پنجم ریختیم بیرون نزدیک همون خونه ای که توش بودیم یه آتیش

درست کردیم کم کم همه پسرا و دخترا دور آتیش جمع شدن دیدم میشا داره میاد سمتمون و بعله گیتا من دستشه

کارم ساختس

میشا: بیا

_ نه

یه هو داد همه رفت هوا لطفا لطفناشون که دیگه هیچ دیدم پسرای مغرورم آمدن دور آتیش. ناچارا گیتا رو گرفتم دستم

و شروع کردم

_ ((توی قاب خیس این پنچره ها

عکسی از جمعه ی غمگین میبینم

چه سیاهه به تنش رخت عزا

تو چشاش ابرای سنگین میبینم

داره از ابر سیاه خون میچکه

جمعه ها خون جای بارون میچکه

نفسم درنمیاد

جمعه ها سرنمیاد

کاش میبستم چشمامو

این ازم برنمیاد

داره از ابر سیاه خون میچکه

جمعه ها خون جای بارون میچکه

عمر جمعه به هزار سال میرسه

جمعه ها غم دیگه بی داد میکنه

ادم از دست خودش خسته میشه

با لبای بسته فریاد میکنه

داره از ابر سیاه خون میچکه

جمعه ها خون جای بارون میچکه))

باصدای دست همه چشمامو باز کردم خیلی ها اشک توچشاشون جمع شده بود

رامین:اونوقت شما میدونید ای اهنگ مال کیه؟؟

هه میخواست کنفم کنه

_بله مگه شما نمیدونید این اهنگ از فرهاد هست اسم اهنگشم جمعه هست خوب نیست یه ایرانی باشید واینو بلد

نباشید ولی نگران نباشید من به کسی نمیگم

همه زدن زیر خنده به جز پسر مغرورا

میشا:کمند یکی دیگه

_چی اهنگی میخوای میشا؟

میشا:اه خب...

صدف:خودت چی دوست داری کمند؟

من؟!

پریسا:اره من میدونم گل افتابگردون مگه نه؟

_باشه ولی میخوام اهنگ های درخواستی شما رو بخونم

شبهنم:ماراضی هستیم بخون دیگه

بعدم همه گفتن بخون

((صدای گیتار))

_((گل افتابگردون هر روز به انتظار دیدن یاره

اما خورشیدو پوشونده ابری که تاریکه وتاره

چشمای افتابگردونباز

نگران ازابرا دادمیزنن این تنها طاقت دوری نداره

تا بشه وقتی خورشید ازدل ابرا پیدا باز

کار افتابگردون انتظاره انتظاره

ها هاهاها

ها هاهاها

ها هاهاها

آخرش ابرا رو از رو

رخ خورشید برمیدارم

توی اغوش نفس ها عطر لبخند رو میزارم

واسه دیدارت همیشه میزنم تا اسمون پل

بمون همیشه کنارم

توی خورشید منم اون گل توی خورشید منم اون گل

دونه دونه دونه

برمیگردم اون پسره ارسلانه اه برخرمگس معرکه لعنت

__بفرمایید

بافاصله کمی ازم میشینه.ای رو روبرم هی

__بامن کاری داشتید؟

ارسلان:دیدم تنهاید گفتم از تنهای درتون بیارم

نه ممنون من از تنهای داشتم لذت میبردم خرمگس

__ولی من تنهایی رو دوست دارم

ارسلان:میتونم بپرسم چرا؟

__اره میتونید

یه لحظه نگام کرد یه لبخند زد وگفت

__چرا تنهای رو دوست دارید؟

__تنهای بهم این اجازه رو میده که به کسا یا چیزای که از دست دادم فکر کنم

ارسلان:میتونم بپرسم مثلا چه چیزای؟

__نه

بهبش نگاهم نمیکردم

ارسلان:چه گردنبند زیبایی

امد به گردنبندم دست بزنه که سریع گردنبند رو تو مشتم گرفتم

ارسلان:ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم

__مهم نیست هرچی بود به گذشته ها پیوست

بلند شدم که صدام کرد

ارسلان:کمند خانوم؟

__بله؟

ارسلان:خیلی دوست دارم بیشتر بااخلاقتون آشنا شم

_متاسفم ولی من اخلاق گندی دارم

راهمو کشیدم به سمت جنگل. اه پسره احمق فکر میکنه من خرم حتما نقشه کشیده بودن منو عاشق کنن کاره خود
خوده رامینه

_هوم چه هوای

هه خوب نیست تو این هوای به این خوبی به چیزای بد فکر کنم دوباره زیر لب زمزمه کردم اسمشو

_سحر

_اخ

برگشتم ببینم چی بود دیدم یکی افتاده تو چاله رفتم کمکش کنم دیدم بعله داداش بزرگه هست ارتان چه روز گندی
روزی که همش باید این سه تارو تحمل کنم

_خوبی؟

عصبانی بود یه نگاه به من کرد

_خوب؟ خوب!!! توبه این میگی خوب؟

_هی هی صدا تو واسه من بالانبار اگه تعقیبم نمیکردی الان این وضعت نبود

تعجب کرد

_تعقیب؟ چی؟ من تو رو...

یه لبخند مسخره زدمنم کفری شده بودم

_اره اره بخند منم ببینم کی میتونه درت بیاره

اه خدا این دیگه چه موجودیه شاهزاده از خود راضی؟

ارتان: کمند؟ نگو که رفتی

برگشتم بالا سر گودال

_کاری داشتین؟!

_کمکم کن پیام بالا

_باشه به شرطی که بگی چرا تعقیبم میکردی؟

_گفتم نمی‌کردم

_باشه پس بای

_خیل خب خیل خب باشه داشتم تعقیبت می‌کردم

_اوهموم خب چرا؟

_چون می‌ترسیدم مشکلی برات تو جنگل پیش بیاد

تو چشم‌اش خوندم که راس می‌گه دولا شدم دستشو گرفتم به زور کشیدمش بیرون

ارتان:وای چه زوری داری

_اه الان چشمم می‌زنی

صدای خنده به گوشم خورد بلند شدم خودمو تگوندم وبه سمت صدا راه افتادم دیدم ارتانم دست به سینه داره پشتم
میاد

_هی جوجه اردک زشت من قو نیستم! راه روستا از اونوره

هیچی نگفت فقط یه لبخند زد منم بیخیالش شدم ودنبال صدا رفتم از پشت بوته ها صدا می‌ومد بوته هارو اروم زدم
کنار دیدم به به یه عده دختر پسرای دانشگاه تو اب دارن شیطونی میکنن

_عه اینطوریه دارم براتون

ارتان:چی کار می‌خواهی بکنی؟!

_ببینو تماشاکن

قلابی که برای ماهی گیری بچه ها داده بودن دستم و برداشتم یواش بلند شدم وایسادم

_دستت درد نکنه شب‌نم

قلابو به عقب بردم ومحکم پرت کردم گیر کرد به پشت شلوار یکی از دخترا حالا هی اون جیغ می‌زد و میدوید هی
پسرا دنبالش سعی میکردن بگیرنش ببینن چیه اخرم افتاد روپسرا باهم همگی دستجمعی افتادن تو اب منم دستم رو
گذاشته بودم رو دلم ومی‌خندیدم ارتانم داشت می‌خندید

ارتان:واقعا شری ها!

_لطف داری

بلند شدم به سمت بالای رودخونه حرکت کردم اونم همینجور دنبالم انگار اردک از دور چشمم بچه ها رودیده همه انگار این معتادا کنار رودخونه تو افتاب ماهی میخواستم بگیرن اینا که همه خوابن

__میخوایین ,منو مسخره میکننین,دارم براتون

ارتان:خدا به خیر کنه

رودخونه هم نبود خدارو شکر دریایی بود واسه خودش میشد توش قایق سواری کنی یه اسکله از دور دیدم که توش قایق بود دویدم سمتش

__اقا ببخشید منم میتونم سوار شم؟

__نمیشه خانوم برای ما مسعولیت داره ولی به یه شرطی میشه

__چه شرطی!!!؟

__به شرطی که اون اقا هم همراتون باشن

یه نگاه به ارتان کردم چاره ای نداشتم ...سوار شدیدم اول ارتان میروندش

__بکش کنار

__مگه بلدی؟؟؟

__ پ ن پ فقط تو بلدی

رفت کنار منم هدایت قایق رو به دست گرفتم سرعتم رو زیاد کردم وبافاصله کمی جوری که حس کردم یکم ته قایق به زمین خورد از کنار بچه ها رد شدم نگاشون کردم خیس خیس بودن

مهرنوش:مگه دستم بهت نرسه مردم ازار اصلا تو خونه اصلا مرض داری کرم داری

داغ کرده بود منو ارتانم میخندیدیم تازه چشمم به دوستا وداداشای ارتان خورد اونام خیس خیس بودن

شبم:ببین چیکار کردی همه ماهی در رفتن

اه وناله همه بلند شد دلم براشون سوخت

__خوبه خوبه ابغوره نگیرین شما که بلدنیستین چجوری ماهی بگیرین چرا میانین ماهی گیری

میشا:مگه تو بلدی ؟

__پس چی!!

حالا بماند که داشتم قپی میومدم اخه منو چه به ماهی گیری

پریسا: کو خب یادمون بده

ارتان: میخوای کمکت کنم؟

__مگه خودم چلاقم

تور که توقایق بود رو برداشتم یه نگاه به تور کردم

ارتان: بدش من بابا

ازم گرفتش با یه مهارت انداختش تو اب و 2 دقیقه بعد جمش کرد توش 7 تا ماهی بود

ارتان: این ماهی ها زیاد باهوش نیست و خوشبختانه تو این رودخونه زندگی میکنن

سریع تور رو از قاپیدم بچه ها ندیده بودن ارتان ماهی گرفت فاصلمون یکم زیاد بود تور رو بردم بالا

__هه دیدید من ماهی گرفتم

ویه زبونک براشون انداختم همه هم دس میزدن یه نگاه به ارتان کردم داشت نگام میکرد

__چیه جن دیدی؟

همینجور داشت منو نگاه میکرد روم رو کردم اونور

...

پریسا: بفرماید اینم از شام

همگی یه دایره خیلی بزرگ تشکیل داده بودیم وسطم سفره انداخته بودیم و ماهی های که من دقت کنید

_____ن گرفته بودم رو میخوردیم

صدف: همممممم وای پریسا دست پختت خیلی خوبه

پریسا: من که کاری نکردم باید از کمند ممنون باشی که برامون ماهی گرفت

ارتان: اره واقعا دستشون درد نکه یه وقت

حرصش گرفته بود منم که رو دار

__البته با وجود مزاحمی که تو قایت داشتم شانس اوردم

روز چهارمه که ما اردو هستیم منم حوصلم سر رفته از وقتی امدیم ایران زیاد شیطننت نکردیم لباسم رو پوشیدم واز
اتاقی که توش بودیم امدم بیرون نمیدونم این صدف کجاست

راهمو به سمت جنگل گرفتم وزدم زیر اواز

_جنگل زیباست،مثل گلهاست،جنگل زیباست،مثل گلهاست...

ارتان:فکرمیکردم این اهنکا مال بچه هاست

اه برخرمگس معرکه

_اه بازم جوجه اردک زشت ودوستان

ارتان:جوجه اردک زشت؟خب بازم بهتره پشه هست نه؟

ای خدا بگم چکارت کنه میشا

بیخیالش شدم وراه افتادم امد کنارم راه رفت زدم ترمز ولی اون همچنان راه میرفت ازم افتاد جلو هیکل بودا یه شلواز
مشکی 6جیب کفش کوهستانی ویه لباس سفید با یه جلیقه مشکی وخاکستری موهای کمی بور یه لحضه برگشت
وچشم تو چشم شدیم چشمای ابی نگاهمو ازش گرفتم وبه را هم ادامه دادم

_ن_____

صدای داد یکی منو متعجب کرد اروم اروم رفتم پشت یه درخت سرمو اوردم بیرون اوه اوه میشای خودمونه که اون
پسره کیه

ارتان:دانیال؟؟

برگشتم اونم پشت سرمن پشت درخت بود

_از دوستای جنابالی اند؟

ارتان:اره دانیال دوست فابمه

_همتون شر خالی هستید

ارتان:لطف داری

پسره ولکنم نبود صداشون واضح نمیومد فقط هرازگاهی که میشا داد میزد شنیده میشد

_ای پسره مزاحم

ارتان:بادوست من که نبودی احیاناً؟

_نه باخود جنابالی ودوستتون بودم

از جیب شلوارم تیرکمونم رو در اوردم خب همیشه همراهمه دیگه

_دارم برات صبر کن

ارتان:این دیگه از کجا رسید؟!!!

به تیرکمونم اشاره کرد

_ازجیبم

ارتان:اخه دختر و چه به این کارا؟ببینم اصلا بلدی باهاش کار کنی؟؟؟

یه لبخند بهش زدم یه سنگ متوسط برداشتم و گذاشتم تو تیر کمون و پرتاب که داد دانیال دوست ارتان بلد شد

سریع پریدم پشت درخت

_دیدی که بلدم تازه خوبشم بلدم

ارتان:هوم بله دیدم شمارو اخیانا باپسرا اشتباه نگرفتن

_زندگی مارو مرد کرده داداش

یه سنگ دیگه برداشتم و گذاشتم تو تیر کمون وبازم پرتاب

ارتان:فکرکنم بسش باشه ها

کلمو از پشت درخت اوردم بیرون دیدم اوه اوه داره میاد سمت درخته...دیدم ارتان کناره هلش دادم از پشت درخت

اوفتاد بیرون

دانیال:ارتان تویی؟

ارتان:ام ام س...سلام دانی

دانیال:سلام ومرض توی هی باسنگ منو میزنی

تاگرم صحبت بودن من یواش رفتم پشت یه درخت دیگه دیدم میشا هم داره میاد طرفشون منم پشت یه درخت

دیگه بودم یه سنگ دیگه برداشتم ونشونه گرفتم تو کمر ارتان وشلیک

ارتان:اخ

دانیال:ها؟؟؟؟؟؟

بچه ابعی اسکل مارو باش

دانیال: ببینم شما اصولا لشکری حمله میکنید

پریسا: خب بستگی به جنس حمله داره

چشمم افتاد به رامین که داشت به صدف نگاه میکرد

_اوه بابا افتاد بیرون جمعش کن

همه متوجه حرفم شدن رامینم مسیر نگاهشو تغیر داد

شبیم: میگم حالا که اینجا ییم بریم تمشک بخوریم؟

میترا: کی پایه؟

همگی به جز پسرا باهم گفتیم: ما چهار پایه

ودست در دست هم دیگه راه افتادیم من برگشتم دیدم پسرا هم دنبالمون دارن میان زدم ترمز بچه هام وایسادن
برگشتم

_اقایون جمع زنونس هرکی زنه میتونه به جمع ما بپیونده

دانیال: شما که دست مردا رو از پشت بستین

بچه پرو شیطونه میگه ها...

_اره؟... پس مواظب باش دستو پای تو یکی رو نبذیم

دانیال: از مادر زایده نشده

_حالا که شده

ارتان: بیخیال دانیال شکست میخوری

دانیال: برو بابا من کمر بند مشکی دارم

یه هو ماها زدیم زیر خنده دانیال تعجب کرده بود

مهرنوش: کمر بند مشکی؟؟!! برو جوجه کمند مدال طلای تکواندو کنگ فو و کاراته داره

میترا: تازه اگه تو چوب میشکونی ما استخون میشکونیم

دانیال: مالش نیستین

__باشه یه مسابقه میدیم

دانیال:باشه

...

همه بچه ها لب رودخونه جمع بودن ومنو دانیال وسط وایساده بودیم

مهرنوش:خب شرط چیه؟؟

شبم:من میگم اگه ما بردیم پسرا باید برن بالای درخت برامون تمشک بچینن

پریسا:من موافقم

ارسلان:بلا نسبت مگه میمونیم؟؟

میترا:کی میدونه شاید

همه زدن زیر خنده

__من میگم علاوه بر تمشک چیدن باید شام امشب که شب اخر که اینجاییم باید برامون ماهی هم بگیرید از رود خونه

میترا:کی پایه؟؟

همه باهم گفتیم:ما چهار پایه

ارتان:خب اگه دانیال برد چی؟

رامین:خب اونوقت دخترا باید به یه لباس نازک شب برن تو رودخونه

مهرنوش:ولی این خیلی نامردیه رودخونه شب خیلی سرده

دانیال:عه اونوقت ماهی گرفتن و تمشک چیدن از درخت سخت نیست؟

کامران:تازه اگه دانیال برد شما باید علاوه تو رودخونه رفتن امشب که شب اخره رو رو درخت بخوابین

میترا:کمند وای به حالت اگه ببازی

میشا:پشه چهار چشمی میپامت

وای وای وای همه برام خط ونشون کشیدن

شبم:اماده؟

میترا:حمله!!!!!!

شروع کردیم به ضربه زدن به همدیگه کارش بد نبود تمام ضربه هاشو میگرفتم ولی نمیزدمش فقط داشتم دفاع میکردم

مهرنوش: کمند بزنش

صدف: ارهههههههه

دیدم دخترا دارن میگن منم بزنش دیدم زیاده داره پرو میشه منم شروع کردم به زدن اکثر ضربه هامو نمیگرفت به سمتم حمله کرد یه بالانس از عقب زدم و جاخالی دادم و بهش حمله کردم امدم یه مشت بهش بزدم که دستشو گارد گرفت رو صورتش واسه همین نمیدید با یه ضربه به شکمش پخش زمینش کردم همه دست میزدن وجیغ وهور!!!!

_خواهش میکنم خواهش میکنم کاری نکردم

رفتم بالاسر دانیال که هنوز رو زمین نشسته بود و دستمو به سمتش دراز کردم دستمو گرفت و بلند شد

_میدونی حرکات مال کودکانه

دانیال: عه؟؟؟

_اره!!!

راهمو کشیدم سمت بچه ها یه اهم کردم

_خب خب خب... دخترا امشب چه شامی بخوریم ما

همگی دست

مهرنوش: ابجی خودمه

پریسا: good work sis

میشا: ای پشه ایول

_ناقابل بود خرمدگس

همهگی با خنده سمت روستا راه افتادیم

...

full house _

مهرنوش: اه لعنتی

میترا: نهههههههه

ودست در دست هم دیگه راه افتادیم من برگشتم دیدم پسرا هم دنبالمون دارن زدم ترمز بچه هام وایسادن برگشتم

_اقایون جمع زنونس هرکی زنه میتونه به جمع ما بیونده

دانیال: شما که دست مردا رو از پشت بستین

بچه پرو شیطونه میگه ها...

_اره؟... پس مواظب باش دستو پای تو یکی رو نبذیم

دانیال: از مادر زایده نشده

_حالا که شده

ارتان: بیخیال دانیال شکست میخوری

دانیال: برو بابا من کمر بند مشکی دارم

یه هو ماها زدیم زیر خنده دانیال تعجب کرده بود

مهرنوش: کمر بند مشکی؟؟!! برو جوجه کمند مدال طلای تکواندو کنگ فو و کاراته داره

میترا: تازه اگه تو چوب میشکونی ما استخون میشکونیم

دانیال: مالش نیستین

_باشه یه مسابقه میدیم

دانیال: باشه

...

همه بچه ها لب رودخونه جمع بودن ومنو دانیال وسط وایساده بودیم

مهرنوش: خب شرط چیه؟؟

شبهنم: من میگم اگه ما بردیم پسرا باید برن بالای درخت برامون تمشک بچینن

پریسا: من موافقم

ارسلان: بلا نسبت مگه میمونیم؟؟

میترا: کی میدونه شاید

همه زدن زیر خنده

_من میگم علاوه بر تمشک چیدن باید شام امشب که شب آخر که اینجا ییم باید برامون ماهی هم بگیرید از رود خونه

میترا: کی پایه؟؟

همه باهم گفتیم: ما چهار پایه

ارتان: خب اگه دانیال برد چی؟

رامین: خب اونوقت دخترا باید به یه لباس نازک شب برن تو رودخونه

مهرنوش: ولی این خیلی نامردیه رودخونه شب خیلی سرده

دانیال: عه اونوقت ماهی گرفتن و تمشک چیدن از درخت سخت نیست؟

کامران: تازه اگه دانیال برد شما باید علاوه تو رودخونه رفتن امشب که شب آخره رو رو درخت بخوابین

میترا: کمند وای به حالت اگه ببازی

میشا: پشه چهار چشمی میپامت

وای وای وای همه برام خط ونشون کشیدن

شبم: آماده؟

میترا: حمله!!!!!!

شروع کردیم به ضربه زدن به همدیگه کارش بد نبود تمام ضربه هاشو میگرفتم ولی نمیزدمش فقط داشتم دفاع

میکردم

مهرنوش: کمند بزنش

صدف: ارهههههههه

دیدم دخترا دارن میگن منم بزنش دیدم زیاده داره پرو میشه منم شروع کردم به زدن اکثر ضربه هامو نمیگرفت به

سمتم حمله کرد یه بالانس از عقب زدم و جاخالی دادم و بهش حمله کردم ادم یه مشت بهش بزدم که دستشو گارد

گرفت رو صورتش واسه همین نمیدید با یه ضربه به شکمش پخش زمینش کردم همه دست میزدن وجیغ وهورااااا

_خواهش میکنم خواهش میکنم کاری نکردم

رفتم بالاسر دانیال که هنوز رو زمین نشسته بود ودستمو به سمتش دراز کردم دستمو گرفت و بلند شد

_میدونی حرکات مال کودکانه

دانیال:عه؟؟؟

_اره!!!

راهمو کشیدم سمت بچه ها یه اهم کردم

_خب خب خب...دختر امشب چه شامی بخوریم ما

همگی دست

مهرنوش:ابجی خودمه

پریسا:good work sis

میشا:ای پشه ایول

_ناقابل بود خرمگس

همهگی با خنده سمت روستا راه افتادیم

...

full house _

مهرنوش:اه لعنتی

میترا:نهههههههه

پریسا:بازم تو بردی کمند؟؟؟

see_(بله به زبان اسپانیایی)

صدف:دارین چی کار میکنن؟؟؟

شبیم:دارن پوکر بازی میکنن

میشا:پوکر!!!!

_اره دیگه بازی مورد علاقه من

شبیم:بچه ها بچه هل زود زود بیاین در پنجره

همگی عین این کولی ها ریختیم دم پنجره پسرا داشتن از جنگل برمیگشتن از در امیدیم بیرون و رفتیم نزدیکشون
وای قیافه هارو

تو موهاشون هر چی بگی پیدا میشد همگی بهشون بلند بلند میخندیدیم اونام داغ کرده بودن میترا و شبنم رفتن جلو
وسبد تمشکارو ازشون گرفتن

_خب به نظر من از الان برای شام دست به کار شید چون از قیافش پیداست که تا شب اگه اگه تلاش کنید فوqش
میتونید 3 تا ماهی بگیرید تازه اگه

کامران:تو نگران اونجاش نباش ما خودمون میدونیم چه کنیم

شبنم:امید وارم

روفتیم لب رودخونه تمشکارو شستیم وامدید نشستیم بقیه بچه های کلاس ها رو هم صدا کردیم همگی تمشک
میخوردیم

خانوم فروزانی:بچه ها شب زود بخوابید که صبح افتاب زده میریما

من که انگار هواپیما هام سقوط کرده باشه گفتم

_افتاب زده!!!!!!

خانوم فروزانی:اره چطور مگه؟

مهرنوش:هیچی خانوم فروزانی کمند کشته مرده خوابه

پریسا:تازه صبحا باید با یخ و دادو جیغ واب واینا بیدارش کنیم

میشا:پشه هیچیت به دخترا نرفته

_لطف داری خرمگس

شبم شام خوردیم وزدیم تو رخت خواب

پریسا:ناز مریم چشماتو باز کن منو نگاه کن در اومد خورشید اگه پانشی من با اب یخ میام هالای نازنین مریم

خندم گرفته بود از بیدار کردن پریسا

پریسا:پاشو دیگه

_باشه باشه بابا

مهرنوش: اه پریسا چقدر نازشو میکشی الان من براش دوست قدیمشو میارم کمند بهش ارادت خاصی داره منظورم یخه

...

_مهرنوش مگه دستم بهت نرسه

تمام یخارو روم خالی کرده بود هنوز بعضی هاش تو لباسم بودن داشتم دنباش میدویدم

مهرنوش: نترس نمیرسه

شب‌نم: 3 تا رو مهرنوش

میترا ومیشا: قبوله

پریسا وصدف: ای خدا

خوبه دیگه هر کی قول خودشو پیدا کرده بود

...

تو اتوبوس نشستم ومیترا کنارو نشست هنسفریم رو گذاشتم تو گوشم بازم صدای فرهاد نشست تو گوشم بهم آرامش میداد

((گنجشکک اشی مشی

لب بوم ما نشین

بارون میاد خیس میشی

برف میاد گوله میشی

میفتی تو حوض نقاشی

خیس میشی گوله میشی میفتی تو حوض نقاشی

کی میگیره فراش باشی

کی میکشه قصاب باشی

کی میپزه اشپز باشی

کی میخوره حاکم باشی

_اره اره یکم هوا بخورم درست میشم

از تخت ادمم پایین کنار رودخونه قدم میزدم رویه سنگ نشستم و گردمبندم رو گرفتم تو دستم سرگیجه داشتم انگار دنیا داره دور سرم میچرخه بوهایی رو توی دماغم حس میکردم بوهایی رو که سالها پیش حس کرده بودم بوی ادم مرده می امد انگار خاطراتم داشتن زنده میشدن

_سحر

دست بردم زیر دماغم نگاه کر دم دستم خونی بود

_اه لعنتی

یادم رفته بود امپولامو باخودم بیارم اگه فوراً تزریق نکنم امکان مرگم هست گوشیمو در اوردم وشماره میترا رو گرفتم

_میترا دارو هام...

دیگه چیزی حالیم نشد

...

صدا هایی رو میشنیدم چشمامو باز کردم تو اتوبوس رو صندلی بودم همه بچه ها وخانوم فروزانی دورم وایساده بودن اوه پس نجاتم داده بودن

مهرنوش: الان بهتری کمند؟!!

فقط تونستم سر تکون بدم

خانوم فروزانی بچه ها رو از اتوبوس پیداه کرد به جز ابجی های گرامم و 2 نخاله منظورم میشا وصدفن

میشا: کمند مریضی تو چیه؟

پرپرسا: میشا!!!!!!

صدف: منم میخوام بدونم چرا چیزی بهمون نمیگید

روم رو ازشون برگردوندم

میترا: استراحت کن هانی باشه

یه لبخند بهش زدم

شبم از تو کیفش یه دستمال مرطوب بهم داد

شب‌نم: بیا صورتت رو پاک کن

مهرنوش: من انجام میدم و اشش

همه رفتن از اتوبوس بیرون منو مهرنوش موندیم دستمال رو اروم زیر بینیم میکشید

مهرنوش: به کسی چیزی نگفتیم خانوم فروزانی گفت که کمند به تغیر سریع هوای حساسیت نشون میده و خون دماغ میشه

فقط سرم رو به بالا و پایین تکون دادم اونم لپم رو بوسید

مهرنوش: استراحت کن ابجی که وقتی بخوام حالتو بگیرم جون داشته باشی

یه لبخند زدم و چشمامو بسم

((صدای خنده های بچگی هامون رو میشنیدم داشتیم به هم قول میدادیم

سحر: من قول میدم همیشه مراقبتون باشم

پریسا: بیا یه قول دسته جمعی هم بدیم

مهرنوش: اره بیا یه قول بدیم همدیگه رو هیچ وقت تنها نزاریم

صدای گریه شب‌نم بلند شد

سحر: شب‌نم چرا گریه میکنی؟

شب‌نم: میترا عروسکم رو بهم نمیده ابجی

_میترا!!!!

میترا هم عروسک شب‌نم رو بهش داد و دوباره با همون صدای بچه گونمون زدیم زیر خنده))

باتکون های شب‌نم چشمامو باز کردم

شب‌نم: داشتی خواب میدیدی؟؟

_اوهوم تو از کجا فهمیدی؟

شب‌نم: آخه داشتی تو خواب میخندیدی... حالا چه خوابی رو میدیدی؟

_خواب قول های بازشی رو که دادیم

شب‌نم خنده رو صورتش محو شد و تو فکر فرو رفت بعد دوباره انگار که خاطراتش زنده شده باشن یه لبخند پرنگتر رو لبش نقش بست

...

اتوبوس ایستاد جلوی در مدرسه همه از اتوبوس پیاده شدیم

میشا: اه مسافرت خوبی بود

میترا: یه خبر داغ دارم برو بچ

صدف: چی؟؟؟!!

میترا: هالووین در راهه

شب‌نم هم عین زوق زده ها هی بالا و پایین پرید

صدف: هالووین؟؟؟!!

مهرنوش: صدف شما هالووین رو جشن نمیگیرین؟؟!!

میشا: نه تو ایران اینا رو جشن نمیگیرن

پریسا: ولی ما میگیریم شما رو هم دعوت میکنیم خونه باغ

دانیال: ماهم دعوتیم؟؟

برگشتیم دیدیم پشت سرمون

_ نه

مهرنوش: چرا که نه

اخ اخ به معنی کامل بدبخت شدیم رفت

میترا: میگم حالا که اینجوریه چطوره کل بچه های کلاس هارو دعوت کنیم؟

دقیقا از روی ابرا باکله پخش زمین شدم چه هالووینی بشه امسال

...

مهرنوش: زود باش کمند!!

درو باز کردم ویه هو پریدم بیرون

__بوها ها ها ... شیرینی میدی یا بترسونمت؟؟

میترا که واقعا ترسیده بود رنگش شد کج

شبم:شدی شبیه فیلم ترسناکایی که نگاه میکنی

__لطف داری

یه لباس مشکی چسبون استین بلند براق بایه شلوار چسبون براق یه شنل قرمز پوشیده بودم رو شرمم دوتا شاخ گذاشته بودم یه ستاره هم دور چشمم کشیده بودم و صورتی رو کاملا سفید کرده بودم ولبام رو قرمز لباس من شیطان بود

پریسا یه لباس استین گشاد بلند سبز که بلندیش نا توک پاش بود پوشیده بود که کلاه لباسه هم سرش بود لباس جادوگرا بود مهرنوش خوناشام شده بود یه شنل مکی براق پوشیده بودوموهاشو ژل زده بود وبه کلش چسبونده بود ودوتا دندون نیش از دهنش بیرون بود شبم عروس مرده شده بود لباسای بلند تا نوک پا گشاد استینای فوق العاده گشاد لباسشم سفید بود ولکه های مشکی روش بود باحال بود صورتش رو مثل من سفید کرده بود ودورتادور چشاشو مشکی یعنی کبود میترا یه چاقو رو کلش گذاشته بود وکلشو کمی بارنگ قرمز مثلا خونی کرده بود ولباسای پاره پوشیده بود باحال بود منتظر مهمونا بودیم کل باغ رو پوشونده بودیم با کدو تنبلای که خریده بودیم وبه شکل ترسناک درسشون کرده بودیم توی خونه هم شمع گذاشته بودیم البته چراغاروشن بودن سقف رو با خفاش های پلاستیکی وتار انکبوت های باحال پوشونده بودیم مثل همیشه بی نقص یه کیک بزرگ سفارش داده بودیم که ترسناک درسش کنن یه ساعت دیگه برامون میاوردن کلی غذا وتدارکات دیده بودیم تقریبا نصف بچه های دانشگاه دعوت بودن تقریبا همه آمدن با اینکه اولین بارشون بود هالووین آمده بودن ولی لباسای باحال پوشیده بودن

میشا لباس اسکلت پوشیده بود لباس کاملا مشکی که با سفید روش عکس استخون های یه ادمه باحال بود صدفم لباس فرشته پوشیده بود لباس بلند که دوتا بال داشت ویه دایره بالای سرش همه آمده بودن پسرا رو نمیدیدم یکم چشم چرخوندم کامران رو دیدم در حال لاس زدن با دخترا کارشه لباسشو نگاه کردم لباس سفید پوشیده بود چند جای بدنشو باند بسته بود مثلا مومیاییه دوباره چشم چرخوندم صدف رو دیدم بارامین داره حرف میزنه ومیخنه به رامین نگاه کردم اونم خوشحال بود یه هو ارسلان رو دیدم مثل مهرنوش خوناشام شده بود سنگینی نگاه یکی رو روم حس کردم برگشتم ارتان بودکلاگیس سفید رو سرش گذاشته بود وکت بلندی که جلوش باز بود پوشیده بود زیر کتشم مشکی پوشیده بود باشلوار مشکی شیش جیب کتشم قرمز بود مثل شنل من تو ذهنم داشتم تحلیل میکردم لباس کی رو پوشیده امد جلوم تازه یادم افتاده

__دویل می کرای پوشیدی؟؟

ارتان:اوهوم چطوره؟؟

__وای از کجا لباسشو گیر آوردی من عاشقشم

ارتان:از اینترنت خریدم

ارتان لباس دویل می کرای رو پوشیده بود البته لباسش مال بازیه دویل می کرای ,دویل می کرای به معنی (شیطان هم گاهی اشک میریزد)هست لباس ارتان مال شخصیت اصلی بازی هست که اسمشم (دانته) هست دانته یه پسر مو سفید با چشمای ابی هست درست مثل الان ارتان

__چیزی میخوری؟

ارتان:مثلا چی؟

__خب... مثلا ما اینجا شیرینی مخصوص هالووین داریم که پریسا درست کرده میخوری؟

ارتانم سرش رو تکون داد به معنی اره باهم رفتیم سروقت شیرینی ها

__بیا اینو بخور شکل اسکلیته

ارتان:شکل چیه؟

باشک گفتم

__اسکلیت

ارتانم زد زیر خنده

ارتان:منظورت اسکله

__نه خیرم درستش اسکلیته

ارتان:نه درستش اسکله

__اه اصلا برو بابا تو هم همش میخوای مارو سوکس کنی

دوباره ارتان زد زیر خنده

ارتان:سوسک نه سوکس

__حالا چه فرقی میکنه

ارتان:حالا بگو هلیکوپتر ببینم

اوه اینم انگار بازیش گرفته

_هلیکوفتر

دوباره صدای خندش بلند شد ایندفعه منم باهش خندیدم یه لحظه چشمم افتاد به میشا به یه نقطه نگاه میکرد به اونجایی که نگاه میکرد نگاه کردم دانیال بود با یه دختره اه من دختره رو میشناختم اسمش الما بود دختر بدی نبود تازه دوزاریم افتاد پس میشا دوشش داره که الان داره با حسرت نگاش میکنه یه دفعه ارتان تکونم داد برگشتم سمتش

ارتان:هی کجایی سه ساعته دارم صدات میکنم

_هان؟ سه ساعت؟...خب بگو

اصلا حوسم بهش نبود

ارتان:مشکلی پیش آمده کمند؟

_ها؟ نه .. نه ...من الان میام

بلند شدم وبه سمت میشا رفتم دستشو گرفتم واز ساختمون خارج شدم رو همون تاب توی الاچیق نشستم واونم مجبور به نشستن کردم

_خب؟؟

هنوز تو حالت گنگی بود

میشا:بی لیاقت...بی لیاقت

اروم حرف میزد

_خوشحالم که به این نتیجه رسیدی که دانیال بی لیاقته

میشا:چی؟ نه...من با خودمم ...من خیلی بی لیاقتم کمند خیلی چرا فکر کردم دانیال عاشق ادمی مثل من میشه من...

چنان توگوشی بهش زدم که دست خودم به جلز وولز افتاد

اونم دس گذاشته بود رو گوشش صورتش کاملا برگشته بود صدای هق هق هاشو میشنیدم

_احمق...احمق ... خیلی احمقی میشا خیلی مگه تو چیت کمه خره منو بگو که چه کسایی رو دور خودم جمع کردم بلند شدم ورو به روش وایسامم وانگشت اشارم رو مستقیم یه سمتش گرفتم اگشتم بین چشاش بود باعث شد میشا موقع نگاه کردن به نگشتم چشاش چپ بشه داشت خندم میگرفت ولی قورتش دادم ودستم رو اوردم عقب تر

_تو!!!!توی بهتری جای دنیا زندگی میکنی بهترین جای دنیا درس میخونی بهترین غذا هارو میخوری بهترین دوستان رو داری تو چیت کمه چرا فکر میکنی که بی لیاقتی چرا یک صدم به این فکر نمیکنی که اون بی لیاقته که لیاقت داشتن تو رو نداشته

کم کم صدام داشت اوج میگرفت خدا رو شکر صدای موسیقی تو خونه زیاد بود

_تو...بچگی داشتی

صدام اروم شد دستام افتاد بغلم

_تو چیزای داشتی که من نداشتم میشا...حالا بخاطر یه پسر مامانی تمام داشته هاتو نادیده میگیری؟؟

_بخاطر چی میشا...بخاطر یه پسر که عاشقت نیس خودتو بی لیاقت میدونی؟ هرکسی باید با هم قدم خودش جور بشه اگه اون بهت نرسید مطمئن باش قدش بهت نمیرسیده

پشتم رو کردم بهش و به طرف ساختمون حرکت کردم

یه لبخند زدم ووارد شدم دانیال رو به روم بود یه لیوان اب انگور هم دستش بود محکم خوردم بهش که کل لیوان خالی شد روش

_اوه ببخشید ندیدمتون

دانیال:بعله لطف فرمودین

تو دلم گفتم اون که بعله راه افتادم به سمت شوکولاتا

_هوممممممم شکلات

ارتان:خیلی دوست داری نه؟

برگشتم پشت سرم بود

_اوهوم

چشمم افتاد به پشت ارتان دیدم دانیال یه دستمال دستشه داره لباسشو پاک میکنه و به طرف حیاط میره یه لبخند زدم و مشغول شوکولات خوردنم شدم چشمم افتاد به یه شوکولات که شکل کله اسکلت بود خوردمش

_وای چه خوش مزه بود

ارتان:میدونی تو برعکس تمام دخترای هستی که دیدم؟

_اوهوم میدونم

یه لبخند زد و گفت: دختری که من دیدم شوکولات نمیخورن که جوش نزنن فیلم ترسناک نگاه نمیکنن قایق نمیروندن
وسنگ پرت نمیکنن...

_خب؟

ارتان: مطمئنم گذشته اینطوریته کرده نه؟

شکلاته پرید تو حلقم قورتش دادم اشک از چشم زد بیرون اخه شکلاته بزرگ بود ومن درسته قورتش داده بودم

_ام... خب اره مربوط به گذشته ها میشه

ارتان: خب؟

_ازم انتظار نداری که گذشتم رو برات بگم داری؟

ارتان: اره بگو

_زکی خیال باطل من گذشته ها رو زندونی کردم

ارتان: منظور؟

_بماند

ارتان: راستی چطوری انقدر همتون خوب فارسی حرف میزنید؟

_به لطف قانون اتاقمون

ارتان: هوم؟؟

_تو اتاقمون قانون این بود که باید فارسی حرف بزنیم گرفتی؟

کیک واوردن خیلی باحال بود همه ریختن ببینم چه شکلیه بزرگ بود عکس یه گرگ مشکی بود که داره زوزه میکشه

یه ماه کاملم پشتش بود شمعشم کلمه H

همگی کیک خوردم شام هم راحله خانوم با دخترش زحمت کشیده بودن برامون سالاد الویه درست کرده بودن از بد

از اون اتفاق دیگه تا آخر شب اخمای میشا رو ندیدم برعکس دانیال خیلی پکر شده بود

شب خوبی بود و خوب برای ماتموم شد

...

صدای قدم های یکی روتو اتاقم میشنیدم ولی حال اینکه حتی چشمم رو هم باز کنم نداشتم بازم گرفتم خوابیدم

شب‌نم: یوهاهاهاها

منگل همچنین پرید رو که پریدم بالا سرم خورد به بالای تخت

...

_ای...ای...ای...

میترا: خوبه خوبه هی ای ای میکنه

تو اشپز خونه نشسته بودم و پریسا بالا سرم یه تیکه یخ تو پلاستیک رو سرم گذاشته بود و مهربانوش هی میخندید

مهربانوش: ای خدا عجب صحنه ای از دست دادما... هههههه

یه دفعه سرو کله شب‌نم پیدا شد ادم بلند شم پریسا بایخه کوبید تو سرم که نشستم سر جام

شب‌نم: چرا از دست دادی ابجی بیا بیا دارمش

دوباره اون لب‌تاب کوفتیشو درآورد و گذاشت جلو مهربانوش دودقیقه بعد صدای خنده مهربانوش خونه رو برداشت

_اها پس بگو چرا از اول تو اتاقم صدای پا میشنیدم نگو خانوم داشته دوربین نصب میکرده

میترا: شب‌نم بیار اینور ماهم ببینیم البته کارت همچنین خوب نبودا ...عالی بود ایول داشت

بیا اینم از لطف های خانواده ما

شب‌نم لب‌تابشو آورد منم ایندفعه دیدم ...اخ اخ اخ ببین چه هولی کردم من تو فیلم هم دلم براخودم سوخت ولی همه

دوباره زدن زیر خنده

_حیف ...حیف که اگه پریسا الان بالا سرم نبود همچنین...

باضربه دوباره ایکه پریسا زد بهم دوباره حرفم رو نزد

_د زن خواهر من زن حالا اون منو نکشته تو میخوای منو بکشی؟؟؟؟

همگی خندیدن

...

درو باز کردیم و وارد شدیم

_به اینا که ازما داغون ترن

یه نگاه به کل کلاس کردیم همه خواب خواب بودن خب معلومه تا 3صبح هالووین موندن این مشکلاتم داره دیگه

شب‌نم: می‌خواید یه بار دیگه حرکت یوهاهاهاها رو برای اینا برم؟؟؟

همگی باهم به جز شب‌نم گفتیم: نه!!!

شب‌نم: باشه باشه بابا چرا می‌زنید؟

عجب کلاسی بود همه خواب بودن بعد از تموم شدن کلاس بچه‌ها گشششون شد رفتن رستوران ولی من گفتم که میرم تو محوطه یکم هوا بخورم رویه نیمکت نشستم اروم چشمامو بستم یادآوری خاطرات گذشته برای من سمه ولی نمیدونم چرا انقدر تشنه این سم هستم صدا های گذشته رو تو ذهنم میشنیدم سحر داشت فریاد میزد واسمو صدا میکرد فریادش وحشتناک بود ((

سحر: کمند!!!!!! فرار کن!!!!!!

((

جیغ های که میزد عصبانیم میکرد گرمی خون رو بالای لبم حس کردم چشمامو باز کردم امپول رو از تو جیبم در آوردم و استینم رو بالا زدم امپول رو رو دستم گذاشتم و دکمه تهش رو زدم سوزن های ریزش از سرگردش امد بیرون و تو دستم فرو رفت دوثانیه بعد سر جاش برگشت

امپولای معمولی ای نبودن سرگردی داشتن که توشون 7 تاسوزن خیلی ریز بود خود بدنه امپولم بیضی طوسی رنگ بود ماده فوق العاده قوی ای رو بهم تزریق میکردن ولی فقط تو دنیامن نبودم که این امپول رو میزدم هزاران نفر دیگه مثل من وجود داشتن یکی مثل سحر...

ارتان: تو به هوا حساسیت نداری

سرم رو آوردم بالا سریع استینم رو کشیدم پایین بالای سرم وایساده بود از اینکه کسی تو زندگی گذشتم دخالت کنه خوشم نمیاد مخصوصا اینکه خاطراتم رو از تو زندانی که براشون ساختم ازاد کنه

_نه به هوا حساسیت ندارم

امد کنارم رو نیمکت نشست

ارتان: تو مریضی مگه نه؟!

_اره

ارتان: مریضیت چیه؟؟؟

_بهت یاد ندادن تو زندگی خصوصی کسی دخالت نکنی؟

عصبانی بودم به قول مهرنوش من قلبی برای عاشق شدن یادوست داشتن ندارم

پریسا: خب راحله خانوم عیده دیگه

_منظور پریسا کریسمسه راحله خانوم

راحله: مادر کریسمش دیگه چیه؟؟

همگی خندیدیم

مهرنوش: راحله خانوم کریسمس نه کریسمش

راحله: از دست شما خب به اقا رحمان بگید

پریسا: راس میگه اصلاحوا سمون به اقا رحمان نبود نگهبانمون

زنگ درو زدن شبنم رفت واف اف رو زد

شبنم: میشاعه

_چه عجب گل بود به باغچه نیز شلنگ گردید

مهرنوش: تو ضرب المثل نگی نمیتونی نفس بکشی نه؟؟

پریسا: ای گفتی!!

در به ارومی باز شد ومیشا امد داخل

میترا: چه عجب تو یه بار درو مثل ادم باز کردی

شبنم: همچین

ولی میشا خیلی گرفته بود فقط به ارومی سلام کرد ...خواستم راحله خانوم وبفرستم بره که هنوز همونجور وایساده

بود به نگاه کردن

_راحله خانوم چی شد پس این شومینه مگه قرار نبود به اقا رحمان بگید بخدا خونه خیلی سرده ها

راحله: ایوای شرمده الان میرم میگم

اینو گفت ورفت میشا امد کنار ما رو مبل نشست یه نگاه به من کرد روم رو برگردوندم از شب هالووین تا الان باهاش

حرف نزدم

پریسا: میشا خوبی؟؟

میشا: من دارم میرم

همه تعجب کردن جز من که نقاب سردی رو چهرم بود

مهرنوش:چی؟؟؟کجا؟؟!!

میشا:اونور اب پیش عمم

پریسا:ولی میشا چرا؟؟

میشا:میدونم که همتون میدونید من دوش دارم ولی اون...

میترا:کمند نمیخوای چیزی بگی؟؟

_نه...مثلا چی؟

شبم:کمند!!!!

_هوممم من که گشنمه میرم ناهار بخوریم

از رومبل بدون اینکه به کسی نگاه کنم بلد شدم وبه سمت اشپزخونه راه افتادم راحله خانوم میزو چیده بود دختراشم داشتن کمکش میکردن چشمم افتاد به دست یکی از دختراش گلبرگ باند پیچیده بود

_گلبرگ دستت چیشده؟؟

راحله:چیزی نی خانم جان زمین افتاده یکم زخم شده

لرزشی توی صداش بود که به من میگفت دروغ میگه بلند شدم همه آمدن تو اشپز خونه میشا هم آمد معلوم بود ناهار پیشمونه رفتم سمت گلبرگ باند دستشو باز کردم یه زخم بزرگ رو دستش بود

_راحله خانوم دروغ اصلا خوب نیستا

کم کم بچه هم جمع شدن دور گلبرگ اشک تو چشمای راحله خانوم جمع شد

_شبم لطف کن جعبه کمک های اولیه رو برای من بیار

شبم بادو رفت جعبه رو آورد گلبرگ رو نشوندم دوقلو های راحله خانوم سنی نداشتن 16 سالشون بود ولی مدرسه نمیرفتن همش تو خونه بودن گاهی هم به روستا میرفتن خونشون تو روستا بود پدرشون مرده بود خودشون بودن وراحله خانوم

گلبرگ رو به سمت دستشویی بردم ودروبستم بقیه بیرون موندن بتادین رو ریختم رو دستش که اخش رفت بالا

_کی این کارو باهات کرده؟

گلبرگ:هیشکی

_دروغ...؟؟؟ کار خوبی نیستا

گلبرگ: کسی نمیتونه کمکم کنه...هیچ کس

_چرا من میتونم به شرطی که بگی کار کیه؟

گلبرگ: عباس

_خب اون کیه؟

گلبرگ: بابام موقعی که زنده بوده ازش پول گرفته بود... پول خیلی زیادی

سرم پایین بود و نگاهش نمیکردم که راحت حرف بزنه اروم دستشو میشستم ادامه داد

_وقتی بابام مرد اون برای پولش امد ما اون موقعه اهی در بئات نداشتیم واسه همین عباس خواهرم گلرخ رو از مادر خواست به جای تلبش مادر درمونده بود من راضی شدم که با عباس عروسی کنم به جای گلرخ هنوز یه ماهم از عروسی مانگذشته بود که کتک هاش سرمن شروع شد... حالا هم اون این بلا رو سرم آورده من ازش یه مدت فرار میکردم ولی دوباره سرو کلش پیدا شده

حالا دیگه اشک های گلبرگ راه خودشون رو پیدا کردن دستشو بستم و باهم از دستشویی امدیم بیرون همه نگاهشون رو من بود دست گلبرگ رو گرفتم و به اشپزخونه رفتم و پشت میز ناهار نشستم و گلبرگم نشوندم پیش خودم نگاهم افتاد به بقیه که همشون دم در اشپزخونه به من نگاه میکردن حرفم نمیزدن

_راحله خانوم به ما ناهار نمیدید بابا مردیم از گشنگی

راحله خانوم باعجله به سمت قابلمه رفت و مشغول کشیدن غذا شد

_هوووووو بابا چشما توم درامد از بس نگام کردین

بقیه هم امدن نشستن و مشغول خوردن شدیم من برای گلبرگم میریختم بعد که خوردیم کمک راحله خانوم میز رو جمع کردیم و به حال رفتیم ولی راحله خانوم هنوز تو اشپز خونه بود گلرخم رفت پیش بقیه کارگرا طبقه پایین

_راحله خانوم لطف میکنید بیاید بشینید یه لحظه

...

همه تو سکوت به من نگاه میکردن منتظر بودن من شروع کنم یه خلال دندان از رو میز برداشتم و گذاشتم تو دهنم

_فردا باهم میریم طلاق گلبرگ رو میگیریم

راحله: ولی اون طلاقش نمیده خانوم

وقتی دادگاه ببینه که دست بزن داره میده

حالا دیگه همگی از وضع گلبرگ وداستان زندگیشون خبر داشتیم

میترا:ببینم گلبرگ فقط دست بزن داره یا چیزای دیگه هم هست؟

گلبرگ:مثلا چی؟

شب‌نم:مثلا معتاد نیست؟؟؟

راحله:چرا خانوم معتاده

پریسا:دیگه چی؟؟

راحله:مست میکنه

میشا:من یه آشنا دارم فردا میریم پیشش وکیل خوبیه خانومم هست

مهرنوش:خب پس حل شد

راحله:ولی خانوم تازه اگه طلاقم بده پولاشو میخواد

اون با من پولاش رو بهش میدیم

شب‌نم:حالا چقدره؟

گلبرگ:2میلیون

مهرنوش:قصه نخور مامان کمند در خدمته

همگی یه لبخند زدن رفتم تو اتاقم یه لباس زرد پوشیدم ویه کلاه وشالگردنم برداشتم ویه کتم پوشیدم وزدم به باغ

رفتم تو الاچیق وروتاب نشستم چقدر به این تاب وابسته شده بودم گوشیم زنگ خورد نگاهش کردم خانوم فاراگوند

بود از وقتی آمده بودیم ایران هرچند یه دفعه بهمون زنگ میزن وحالمون رو میپرسید

به سلام چه عجب یادی از ماکردید مدیرگرامی

فاراگوند:خوبه خوبه مثل اینکه زبون مادريت يادت آمده زبون مارو فراموش کردی

ماکوچیک شمايم

بعد از اینکه یه مقدار حرف زدیم خدافظی کردیم

دلم برای صدای خودم تنگ شده بود واسه همین زدم زیر اواز وچی بهتر از اهنگ گروه ارین

میشا: چطوری پشه؟؟؟

_خوبم خرمگس

میشا: هنوز باهام قهری

_...

میشا: جواب نمیدی؟؟؟

_....

میشا: ببین دوست داره میره خون به دلش نکن

_...

میشا: هوی زرد الو؟؟؟؟!!!

یه نگاه به لباسم کردم اه من زرد پوشیدم ...خوبه دیگه چه سوژه جدیدی دادم دستشونا زرد الو

نگاش کردم سبز لجنی پوشیده بود

_زرد الو خودتی خیار

خندید منم یه لبخند زدم

میشا: میگم کمند؟

_هوم؟

میشا: تو خارج هم با این اسما صдатون میکردن؟؟

_نه؟

میشا: گفتم اخه اسماتون ایرانیه

_دوتا شناسنامه داریم هممون

میشا: بگو بگو اسماتون رو بگو

ذوق زده بود

_اسم من تو شناسنامه خارجییم (سوزان) هست اسم پریسا (فلورا) هستش اسم مهرنوش (استلا) هست اسم

میترا (کارن) واسم شبیم (کلر) هست

میشا: WOW چه توپ

_اختیار داری

میشا: میدونی حالا معنی حرفای مهنوش و پریسا و میترا و شبیم رو میفهمم

_کدوم حرفا؟

میشا: اینکه تو سردی... اولش فکر میکردم خالی بندی باشه فکر میکردم خودتو میگیری ولی... حالا خودمم به این نتیجه رسیدم که سردی

_لطف داری

میشا: توحی موقعی که من گفتم دارم میرم هیچی نگفتی

_چون میدونم نمیری

میشا: چی؟؟؟

_حرفم واضح بود... تونمیری

میشا: چطور؟... چرا اینجوری میگی؟

_خودت میفهمی... یه روزی

بلند شدم به سمت ساختمون حرکت کردم

...

میترا: هورا!!!!!! امشب بابانول میاد

مهنوش: اخی بمیرم بچم فکر میکنه بابانول واقعه

خونه روترکونده بودیم فردا عید کریسمس بود اقا رحمان یه درخت کاج برامون آورده بود طلاق گلبرگ رو غیابی گرفتیم چون عباس نمی امدادگاه ولی با مدارک و شواهد اعتیادش و دست بزناش دادگاه طلاق غیابی گرفت

شبیم: میگم زنگ بزنیم میشا و صدف شب بیان پیشمون تا عید پیشمون باشن

پریسا: خوب فکریه

...

مهنوش: زود برید بخوابید کوچولو ها

جراحت کوچکی وارد میکرد و چاقوی خونی را به جنگل میبرد و در جنگل به درخت پیری میرسید که سوراخی بزرگ درونش بود قطره ای از خون را داخل سوراخ میچکید و میرفت خواهر کوچک تر به کلیسای رفت و از پدر سوال های رو که میخواست پرسید پدر روحانی به او گفت انسان بیگناهی که کشته شده باشد برای انتقام به دنیا برخواهد گشت خواهر کوچکتر از کار خواهر بزرگش ناراحت بود چون سردار سر نداشت که ببیند از چه کسی انتقام میگیرد درواقع سردار تشنه خون خواهر بزرگتر بود ولی خواهر بزرگ تر باخون های که برای او میریخت خودش رو از دام مرگ نجات میداد و سردار فکر میکرد این اون خون همان کسی است که باعث مرگ او شده خواهر کوچکتر شبانه چاقو را برداشت و زخم کوچکی روی دست خواهرش ایجاد کرد و به جنگل رفت و خون را درون درخت ریخت صبح فردا مردم روستا جنازه دودختر را پیدا کردن که سر انها از تنشان جدا شده بود شاید خواهر کوچکتر فراموش کرده بود که خونس باخواهرش یکی است...

میشا: wowwwwwwwwwww

صدف: اخییییییی اشکم درامد

گلرخ: کاملاً آموزنده بود

پریسا: حالا من بگم؟

میترا: بگو تو هم مادر لال از دنیا نری

پریسا ضربه ارومی به شونه میترا زد و جاش رو با مهرنوش عوض کرد و روبروی ما نشست روی مبل ماهم دورش رو زمین کنار شومینه بقیه چراغ ها هم خاموش بودن باعث میشد فضای معنوی پیدا بشه یا به زبون خودمون ترسناک پریسا: خب... داستانی که میخوام براتون بگم ایرانیه و کاملاً قدیمیه خب... شروع میکنم... زن و مرد فقیری بودن که در دنیا یک دختر داشتن به نام گلی این خانواده فقیر مکانی برای زندگی نداشتن همیشه در سفر بودن دریکی از سفرهایشان به در بزرگ در میان بیابان برخوردن مادر گلی به او گفت که برو در بزن ببین کسی به ما یک کوزه آب میده گلی به سمت در رفت و در زد در باز شد داخلش پر بود از گل ها و درختان زیبا باغی سرسبز در درون در بود گلی وارد شد و همزمان در پشت سرش بسته شد گلی راه خروجی رو پیدا نکرد همانطور که درباغ میگشت به عمارتی بزرگ برخورد در عمارت 7 در بزرگ وجود داشت گلی تمام اتاق ها رو گشت به در آخر که رسید پسری زیبارا روی تخت دید که خواب است و بالای سر او یک نوشته است گلی نوشته را خوند دران نوشته شده بود که اگر کسی این دعا را 40 شب بخواند و به بادام بخورد طلسم شکسته میشود و پسر بیدار میشود خلاصه گلی هر شب شروع میکند به خوندن دعا و به بادام میخورد و دو هفته کولی ها یک روز از جلوی عمارت رد میشوند گلی با پول های که در عمارت پیدا کرده بود یکی از کولی ها را برای همزبونی با خود میخرد ولی چیزی از پسر زیبا نمیگوید شب 39 هم کولی صدای گلی را میشنود و داستان را میفهمد شب 40 فرامیرسد کولی گلی را خواب میکند و به بالای سر پسر میرود و دعا را میخواند پسر بیدار میشود و فکر میکند که کولی او را نجات داده پس تصمیم میگیرد که با او ازدواج کند کولی از

ان به بعد به گلی زور میگوید وازاوبیگاری میکشد پسر قبل از ازواج به سفر کاری میرود میخواهد برای همه سوغاتی بیاورد گلی از پسر یک سنگ صبور میخواهد پسر برای اوسنگ صبور می آورد گلی در اشپزخانه سنگ را روبرویش میزارد درحالی که پسر یواشکی پشت در است وکار های گلی را زیر نظر دارد گلی تمام داستان زندگی اش را برای سنگ میگوید وپسر میشنود گلی به سنگ میگوید ای سنگ صبور تو صبوری یا من صبور؟ پسر میداند که اگر گلی صبور نشود میمیرد پس سریع به اشپزخانه میدود وبه گلی میگوید تو صبوری تو وسنگ میشکند وازاو قطره ای خون جاری میشود گلی با پسر ازدواج میکند پسر دستور میدهد موهای کلی را به دم اسب ببندن ودر بیابان رها کنن بنابراین کولی به سزای اعمالش میرسد...

شب‌نم: هور!!!!!!

بچه ها ساعت از نصفه شب گذشته وقت خوابه

صدف: ولی من هنوز دلم داستان میخواود

مهرنوش: نه دیگه باشه واسه بعدا

میشا: مهرنوش قول میدی بعدا بازام ازاین داستان ها برامون بگید

میترا: من به جاش قول میدم همگی به تخت خواب رفتیم

...

باصدای ساعت از خواب پریدم ساعت 5صبح بود خداروشکر وقت داشتم کادو هارو برداشتم واز اتاقم زدم بیرون خونه ساکت بود وتاریک تو تاریکی درست جایی رو نمیدیدم محکم به یه چیزی خوردم چراغ ها روشن شد

شما یید؟؟؟؟

همگی داشتیم نقش بابانول رو اجرا میکردیم دست همه کلی کادو بود

مهرنوش: پس عمته مایی دیگه

میترا: فکر کردی میزاریم تنهایی بابانول بشی

شب‌نم: جیش نکردی اون دسشویی هستا

پریسا: باباشما ضرب المثل نگید نمیشه

هیس الان دونخاله بیدار میشنا خب بابا فهمیدیم شمام بابانولید زود کادو هاتون رو بزارید زیر درخت وجیم شید تو اتاقاتون اه

...

شب‌نم: پاشوووووو عیده

این دفعه زود بیدار شدم وبه پایین حمله کردم همه زیر درخت نشسته بودن و کادوهاشونوباز میکردن

شب‌نم: بیا صدف این مال توعه

میشا: ببین دیشب واقعا بابانول آمده بود

مهرنوش: اره اتفاقا 5 تابودن

میشا: ها؟؟؟؟

همگی زدیم زیر خنده برای گلرخ و گلبرگ و راحله خانوم حتی اقایوسف واقار حمانم کادو گرفته بودیم توهل وهوای

خودمون بودیم که زنگ زدن

_ شبی ببین کیه؟

شب‌نم به طرف اف اف رفت

شب‌نم: کیه؟؟

شب‌نم: کمند میگه عباسم به گلبرگ بگو بیاد دم در

راحله خانوم دودستی زد تو سرش

راحله: وای خاک ب سرم بدبخت شدیم

گلبرگ و گلرخ اشکشون درامد

_ شور نزن بابا راحله خانوم روز عیدی حال مارم خرابی میکنیا

پریسا: میترا بدو برو اون پول رو از تو اتاقت بیار

میترا دوید وبا پول برگشت پول رو داد به من

مهرنوش: خب چماقاتونو بردارید بریم دم در

شب‌نم: مابی چماق هم شاخیم داش

پریسا: راحله خانوم شما همینجا با بچه ها بمونید کادو ها رو باز کنید وشکلات بخورید ما زودی میایم

گلرخ: ترو خدا بلای سرتون نیاره!!!

گلبرگ: اره منم میترا سرم بلای سرتون بیاره ازش همه کار ساختس

میترا: مالش نیست بابا در مقابل ما

رفتیم دم در اقا رحمانم قرار شد باهامون بیاد البته خودش اصرار کرد درو باز کردم یه مشتی پسر جلو در بودن 4 تایی بودن

_فرمایش؟

عباس: گفتم گلبرگ تو گلبرگی؟؟؟؟!!!!

واه واه واه این عباس بود انگار باتریلی 16 چرخ از روش رد شده باشن شبیه زامبیای فیلمای ترسناک من بود

مهرنوش: کاری داری ینال وگورتون رو گم کنید

عباس: اره امدم زنم رو ببرم

میترا: نه بابا زنم زنم نکن واسه ما زنت چند روز پیش طلاق غیابی گرفت

اقا رحمان: بزنیید به چاک شر نشید

عباس: پس من تمام پول هامو الان میخوام

_پولات پیش منه

عباس: خب بده

شبیم: عه زرنک کجایی؟ اول سفته ها

عباس: پولو نشونم بدید تا سفته هارو بهتون بدم

دسته پولو رو اوردم بالا

_بیا دیدی

امد ازم بقاپتشون که سریع دستمو پس کشیدم

پریسا: اخ اخ امدی که دیگه نسازی ها... نشنیدی اول سفته ها

سفته هارو گرفت جلومون ازش گرفتم ونگاشون کردم وقتی مطمئن شدم درسته پولو رو بهش دادم و سفته ها رو پاره

کردم دیدم داره میشماره کارش که تموم شد گفت

عباس: خب خب حالا خانوم خوشکلا نمیخوان مارو یه چایی مهمون کنن

مهرنوش همچین بامشت گذاشت تو دهن و دماغش که فکر کنم دندوناش رفت تو مخش میترا هم سریع درو بست صدای هواراشو از پیش در میشنیدیم ما میخندیدیم واوون فوش میداد کادوی اقا رحمانم دادیم وامدیم داخل راحله خانوم داشت اتاق رو راه میرفت دختراشم داشتن ناخون میخوردن

میشا: راحله خانوم اتاق سوراخ شده!!!!

شبم: گلبرگ اگه انگشت کم آوردی مال من هستا

راحله خانوم سریع تا دیدمون امد طرفمون

پریسا: ریلکس راحله خانوم رفت پولشو گرفت وسفته ها رو هم ما پاره کردیم

راحله خانوم یه نفس راحت کشید

تلفن صدف زنگ خورد رفت یه طرف دیگه بعد از مدتی امد طرف ما که مشغول خوردن شیرینی بودیم

صدف: میگم بچه ها رامین بود گفتن میشه برای ناهار بیان اینجا

امدم بگم نه که پریسا یه شوکولاتا چیوند تو دهنم

پریسا: اره ... چرا که نه

به سفرش مهرنوش اقا رحمان همراه اقا یوسف رفتن و برای ناهار بوقلمون خریدن

میشا: حالا چرا میخواین بوقلمون بخورین؟؟؟؟

میترا: اینو باید دیشب میخوردیم رسم شب کریسمسه

صدف و میشا: اه_____

بوقلموها رسید باکلی سبزیجات و چیزای مختلف پریسا و راحله خانوم و دخترای دوقلوم تو آشپز خونه مشغول درست کردن غذا شدن میترا و شبنم نشستن پای ایکس باکس به بازی کردن میشا و صدفم نگاشون میکردن و تشویقشون میکردن مهرنوش رفت حموم و بدش انواع ماسک های زیبایی رو رو صورتش گذاشت و رو مبل دراز کشید به مجله خوندن منم دلم تاب خواست بلند شدم رفتم تو باغ و رو تاب نشستم و تاب بازی کردم

...

ساعت طرفای 11 بود که زنگ زدن

مهرنوش: کمند برو درو باز کن امدن

به طرف اف اف رفتم

_کيه؟؟

کامران:منم منم مادر تون

_مسخره ها بيايد تو...

درو زدم امدن تو

ارسلان:واي شومينه

عين شومينه ندیده ها رفت چسبید به شومينه

پريسا:عليک سلام

کامران:سلام

همگی سلام کردیم البته جز دانيال وميشا اونا به هم سلام نکردن

ميترا:راحله جون غذا کی حاضره؟؟

گلبرگ:حاضره بفرماييد

رفتيم نشستيم سر ميز راحله ودختراش نيومدن

ارتان:وايبيبي کار کيه چه زحمتی کشيده؟

مهرنوش:کارپرپريسا وراحله ودختراشه

دانيال:حالا چرا بوقلمون؟

صدف:چون ديشب کريسمس بود

رامين:ميگم اون درخته کريسمسه واسه چيه نگو جشن بوده ديشب

ميترا:اره جشن خودمونی

بااين حرفش يعني شما رو ادم حساب نکرديم

من عين اين نخورده ها افتاده بودم با جون بوقلمونه اخه خیلی خوش مزه بود تازه شکم پر هم بود کلی هم روغن داشت جلوی چشمم برق ميزدشبنم:کمند مادر اگه گشنته تعارف نکنا رونای منم هست دستمم گوشت داره تازه بشقاباهم مزه بوقلمون ميده عزيزم

ميشا:چیکار پشم داری

بعد رو شو کرد به من

میشا: بخور بخور عزیزم

_مرض میشا بدتر زهرم شد

دانیال: مطمئنم قصدشم همین بوده

میشا یه نگاهی بهش کرد ازاون نگاهاه که توش صد حرفه که جمله اولشم مرضه

پسرا تاشب پیشمون بودن هرکی با هرکی نشسته بوداخلات میکرد ارتان ودانیال کنار من بودن میشا بلند شد گفت
میره یکم هوابخوره دلش درد میکنه 2دقیقه بعدش دانیالم بلند شد به طرف باغ همون جایی که میشا رفته بود رفت
صدف ورامین که حالا مثل یه زوج واقعی رفتار میکردن باهم کنار هم حرف میزدن ارسلان پیش مهرنوش وپریسا بود
ومیترا وشبنم داشتن با ایپداشون ور میرفتن وشبنم داشت یه چیزی رو برای میترا توضیح میداد...

ارتان: الو؟ کجایی؟؟

_ها؟... تو این دنیا نبودم

ارتان: معلوم بود کاملاً

_چیزی میگفتی؟؟

ارتان: اره... یادته گفتمی گذشته هارو زندونی کردی...؟

_اوووم

ارتان: منظورت رو برام میگی!!؟

_ام... خب... به یه شرتی که هرچی گفتم ازم توضیح نخواستی؟

ارتان: باشه

_من تو حال زندگی میکنم... درهای آینده رو میبینم که به موقع بازشون کنم... وهرچی جلوتر میرم درهای پشت سرم
رو قفل میکنم...

ارتان: همین؟

_انتظار چیز دیگه ای رو داشتی؟؟

ارتان: خب... نه راستش

...

شب همه عزم رفتن کردن قرار شد میشا و صدف رو پسر ابرسونن ساعت تقربا دم دم های 7 بود ولی هواتاریک شده بود خب زمستون بود دیگه خودم رو رومبل پرت کردم ویه نفس کشیدم

_شبیه یه فیلم ترسناک از توکشو درار بزار بینیم

مهرنوش: نه نه نه نه

_سی چه؟؟؟

پریسا: بچه ها من مطمئنم یه سال دیگه اینجا بمونیم کمند کلا لحجه میترکونه

میترا: اره سی چه دیگه از کجا امد؟؟

_از پشت کو... مهری حالا نگفتی سی چه؟

مهرنوش: مهری عمته بی شعور... پاشید ببینم پاشید

همگی پاشودن جزم

_کجا حالا تشریف داشتید

میترا: راس میگه مهرنوش کجا؟

مهرنوش: امروز زیاد خوردید میریم ورزش یه پارک نزدیکه

_بینیم بابا... ورزش سیخی چند... من که از جام یه قدمم تگون نمیخورم

...

_اییییی مهرنوش یواش تر بدو

میترا: میدونی هنوز دارم اون حرفتو تو ذهنم تحلیل میکنم منظورت از یه قدم اونوتر نمیرم چی بود؟

حالا زورم گرفته بود

_میخواهی بدونی میترا... الان حالت میکنم

اونم خندید و فرار کردم من دنبالش میترا دور زد برگشت سمت بچه ها دیدم رویه نیمک نشستن همه

پریسا: بیا بشین کمند!!

_نه من یکم راه میرم حالم جابباد

شروع کردم به اروم راه رفتم زیر لب شروع کردم با خودم به حرف زدن

_هه چه جالب خدا ازوقتی امیدیم ایران ناخواسته از مشکلات خیلی ها آگاه شدیم وحلشون کردیم اونم ما بچه های مثبت پنج همونای که تو مدرسه شبنه روزی بیشتر همه بهشون میگن devilهمونای که جرعت دارن حال معلما رو بگیرن همونای که از پروشگاه امدن همونای که...

_قرص هام قرص...

برگشتم یه پیرزنی رو برفها افتاده بود ودستشو به سمت کیفش دراز کرده بود ومدام قرص قرص میکرد پیش خودم گفتم

_خدایا بزار از حرفم بگذره بعد...

به سمت پیرزنه رفتم کیفشو اوردم وگشتم کلی قرص بو رو ش گفتم

_کدومه

باصدای بسیار ضعیفی گفت:ایبه ابی

سریع بی معطلی جعبه ابی پیدا کردم وبازش کردم

قرصو گذاشتم تو دهنش ودهنشو بستم وسرشو گرفتم بالا که راحت قورت بده سریع گوشه مو در اوردم

_الو؟پریسا وضعیت قرمز الان

قطع کردم به ثانیه نکشید ابجی های گرامم امدن

مهرنوش:چی شده؟؟

_زود ماشین بگیرید زود باید بریم بیمارستان

پیرزن باصدای که انگار از ته چاه میومد گفت

_نه نه... بیمارستان...نه

میترا:حالا چی کار کنیم؟؟؟

پریسا:جهنم وضرر میریم خونه

شبنم سریع به افا یوسف زنگ زد اونم زود امد خانمه رو گذاشتیم تو ماشین وبه سمت خونه راه افتادیم

...

راحله:خانوم شام بیارم؟

_من نمیخورم راحله خانوم ببین اگه بچه ها میخورن براشون بیار

مهرنوش:منم اشتها کوره

شب‌نم:راحله خانوم ماهمگی میل نداریم دستتون درنکنه میتونید برید استراحت کنید

میترا:چی کار میکنی کمند؟؟

_دارم قرصاشو نگاه میکنم

پریسا یکی از بسته های قرصا رو برداشت

پریسا:وای چه قویه 100؟؟؟؟!!!!

مهرنوش:بده ببینم

قرصا رو از پریسا گرفت

مهرنوش:مال قلبه ولی پری راس میگه زیادی قویه

تو سکوت به قرصا خیره شده بودیم بچه ها خسته بودن به هر حال روز پر مشغله ای رو داشتیم البته نمیخوام بلف بزنم
هر روز ما پر مشغله هست اگه یه روز عادی باشه باید شک کنیم

_پاشید برید بخوابید

شب‌نم:اونوقت تو نمیخوای بخوابی؟؟

_نه من میرم به خانومه سر بزنم

پیرزنه رو گذاشته بودیم تو یکی از اتاق های مهمان رو تخت خوابیده بود

میترا:تو نمیخواه من میرم

شب‌نم:من میرم

مهرنوش:نخیر من میرم

پریسا:اصلا شیفتی پرستاری کنید که دعواتونم نشه ها؟

بدون هیچ حرفی بلند شدم به سمت اتاقم رفتم

...

چشمامو باز کردم افتاب کی در آمده خیر سرمون میخواستیم شیفتی پرستاری کنیما بلند شدم برای اولین بار خودم بلند شدم دستو صورتم رو که شستم به اینه که عکس خودم توش بودنگاه کردم اب ها قطره قطره از رو صورتم میریخت پایین بازم جای شکره که بیماریم داغونم نکرده ولی فقط از بیرون از درون داره ذره ذره اہم میکنه نگاهمو از اینه گرفتم واز اتاق زدم بیرون...صدای کتری که رو گازه از تو اشپزخونه میومد رفتم تو اشپز خونه یه میز باسلیقه چیده شده بود

_راحله خانوم بابا دست مریزاد شما هم اره؟

برگشت سمتم ولی این که راحله خانوم نبود همون خانومه بود

_همیشه انقدر بلبل زبونی تو دختر؟

چه لحن بانمکی داشت دیشب زیاد به چهرش نگاه نکردم اما الان پیرزن باکلاسی به نظر می امد چشماش تیله ای بود قامت خمیده ای هم نداشت هیکل داشت برعکس

_هی خانوم خوشکله کجایی؟؟

تازه متوجه شدم که دارم نیم ساعته نگاش میکنم

_ها...هیچی اون دنیا بودم

یه خنده بانمک زد ولی من هنوزم اون دنیا بودم

_اسمت چیه خانوم نمکدون؟؟

_کمند

_به به چه اسم زیبایی...من فریبا هستم ولی همه مادام صدام میکنن

_خوشبختم

مادام:منم

یه لحظه نفهمیدم چی شد خودم رو کف اشپزخونه یافتم تازه حس کردم یه چند نفر رومن

مهرنوس:هه...سلام

_بمیرید...

بو قلموها رسید باکلی سبزیجات وچیزای مختلف پریسا وراحله خانوم ودخترای دوقلوم تو اشپز خونه مشغول درست کردن غذا شدن میترا وشبنم نشستن پای ایکس باکس به بازی کردن میشا وصدفم نگاشون میکردن وتشویقشون

میکردن مهنوش رفت حموم و بدش انواع ماسک های زیبایی رو رو صورتش گذاشت و رو مبل دراز کشید به مجله خوندن منم دلم تاب خواست بلند شدم رفتم تو باغ و رو تاب نشستم و تاب بازی کردم

...

ساعت طرفای 11 بود که زنگ زدن

مهنوش: کمند برو درو باز کن امدن

به طرف اف اف رفتم

_کيه؟؟

کامران: منم منم مادر تون

_مسخره ها بيايد تو...

درو زدم امدن تو

ارسلان: وای شومينه

عين شومينه ندیده ها رفت چسبید به شومينه

پریسا: علیک سلام

کامران: سلام

همگی سلام کردیم البته جز دانیال و میشا اونا به هم سلام نکردن

میترا: راحله جون غذا کی حاضره؟؟

گلبرگ: حاضره بفرمایید

رفتیم نشستیم سر میز راحله و دختراش نیومدن

ارتان: واییییی کار کیه چه زحمتی کشیده؟

مهنوش: کار پریسا و راحله و دختراشه

دانیال: حالا چرا بوقلمون؟

صدف: چون دیشب کریسمس بود

رامین: میگم اون درخته کریسمسه واسه چیه نگو جشن بوده دیشب

میترا:اره جشن خودمونی

بالین حرفش یعنی شما رو ادم حساب نکردیم

من عین این نخورده ها افتاده بودم با جون بوقلمونه اخه خیلی خوش مزه بود تازه شکم پر هم بود کلی هم روغن داشت جلوی چشمم برق میزد شبنم: کمند مادر اگه گشنته تعارف نکنا رونای منم هست دستمم گوشت داره تازه بشقاباهم مزه بوقلمون میده عزیزم

میشا:چیکار پشم داری

بعد رو شو کرد به من

میشا:بخور بخور عزیزم

_مرض میشا بدتر زهرم شد

دانیال:مطمعنم قصدشم همین بوده

میشا یه نگاهی بهش کرد ازاون نگاهاه که توش صد حرفه که جمله اولشم مرضه

پسرا تاشب پیشمون بودن هرکی با هرکی نشسته بوداخلات میکرد ارتان ودانیال کنار من بودن میشا بلند شد گفت میره یکم هوابخوره دلش درد میکنه 2دقیقه بعدش دانیالم بلند شد به طرف باغ همون جایی که میشا رفته بود رفت صدف ورامین که حالا مثل یه زوج واقعی رفتار میکردن باهم کنار هم حرف میزدن ارسلان پیش مهرنوش وپریسا بود ومیترا وشبنم داشتن با ایپداشون ور میرفتن وشبنم داشت یه چیزی رو برای میترا توضیح میداد....

ارتان:الو؟کجایی؟؟

_ها...؟تو این دنیا نبودم

ارتان:معلوم بود کاملا

_چیزی میگفتی؟؟

ارتان:اره...یادته گفתי گذشته هارو زندونی کردی...؟

_اوهوم

ارتان:منظورت رو برام میگی!!؟

_ام...خب...به یه شرتی که هرچی گفتم ازم توضیح نخواستی؟

ارتان:باشه

_من تو حال زندگی میکنم...درهای آینده رو میبندم که به موقع بازشون کنم...وهرچی جلوتر میرم درهای پشت سرم رو قفل میکنم...

ارتان:همین؟

_انتظار چیز دیگه ای رو داشتی؟؟

ارتان:خب...نه راستش

...

شب همه عزم رفتن کردن قرار شد میشا و صدف رو پسرابرسونن ساعت تقریبا دم دم های 7 بود ولی هواتاریک شده بود خب زمستون بود دیگه خودم رو رومبل پرت کردم ویه نفس کشیدم

_شبی یه فیلم ترسناک از توکشو درار بزار بینیم

مهرنوش:نه نه نه نه

_سی چه؟؟؟

پریسا:بچه ها من مطمئنم یه سال دیگه اینجا بمونیم کمند کلا لحجه میترکونه

میتر:اره سی چه دیگه از کجا امد؟؟

_از پشت کو...مهری حالا نگفتی سی چه؟

مهرنوش:مهری عمته بی شعور...پاشید ببینم پاشید

همگی پاشودن جزم

_کجا حالا تشریف داشتید

میتر:راس میگه مهرنوش کجا؟

مهرنوش:امروز زیاد خوردید میریم ورزش یه پارک نزدیکه

_بینیم بابا...ورزش سیخی چند...من که از جام یه قدمم تگون نمیخورم

_اییییی مهرنوش یواش تر بدو

میتر:میدونی هنوز دارم اون حرفتو تو ذهنم تحلیل میکنم منظورت از یه قدم اونوتر نمیرم چی بود؟

حالا زورمم گرفته بود

_میخواهی بدونی میترا... الان حالت میکنم

اونم خندید و فرار کردم من دنبالش میترا دور زد برگشت سمت بچه ها دیدم رویه نیمک نشستن همه

پریسا: بیا بشین کمند!!

_نه من یکم راه میرم حالم جابجاء

شروع کردم به اروم راه رفتم زیر لب شروع کردم با خودم به حرف زدن

_هه چه جالب خدا از وقتی امیدم ایران ناخواسته از مشکلات خیلی ها آگاه شدیم وحلشون کردیم اونم ما بچه های مثبت پنج همونای که تو مدرسه شبیه روزی بیشتر همه بهشون میگن devil همونای که جرعت دارن حال معلما رو بگیرن همونای که از پروشگاه امدن همونای که...

_قرص هام قرص...

برگشتم به پیرزنی رو برفها افتاده بود و دستشو به سمت کیفش دراز کرده بود و مدام قرص قرص میکرد پیش خودم گفتم

_خدایا بزار از حرفم بگذره بعد...

به سمت پیرزنه رفتم کیفشو اوردم و گشتم کلی قرص بو رو ش گفتم

_کدومه

باصدای بسیار ضعیفی گفت: ابیه ابی

سریع بی معطلی جعبه ابی پیدا کردم و بازش کردم

قرصو گذاشتم تو دهنش و دهنشو بستم و سرشو گرفتم بالا که راحت قورت بده سریع گوشی مو در اوردم

_الو؟ پریسا وضعیت قرمز الان

قطع کردم به ثانیه نکشید ابجی های گرامم امدن

مهرنوش: چی شده؟؟

_زود ماشین بگیرد زود باید بریم بیمارستان

پیرزن باصدای که انگار از ته چاه میومد گفت

_نه نه... بیمارستان... نه

میترا: حالا چی کار کنیم؟؟؟

پریسا: جهنم و ضرر میریم خونه

شب‌نم سریع به افا یوسف زنگ زد اونم زود امد خانمه رو گذاشتیم تو ماشین وبه سمت خونه راه افتادیم

...

راحله: خانوم شام بیارم؟

_من نمیخورم راحله خانوم ببین اگه بچه ها میخورن براشون بیار

مهرنوش: منم اشتها کوره

شب‌نم: راحله خانوم ماهمگی میل نداریم دستتون درنکنه میتونید برید استراحت کنید

میترا: چی کار میکنی کمند؟؟

_دارم قرصاشو نگاه میکنم

پریسا یکی از بسته های قرصا رو برداشت

پریسا: وای چه قویه 100؟؟؟؟!!!!!!

مهرنوش: بده ببینم

قرصا رو از پریسا گرفت

مهرنوش: مال قلبه ولی پری راس میگه زیادی قویه

تو سکوت به قرصا خیره شده بودیم بچه ها خسته بودن به هر حال روز پر مشغله ای رو داشتیم البته نمیخوام بلف بزیم

هر روز ما پر مشغله هست اگه یه روز عادی باشه باید شک کنیم

_پاشید برید بخوابید

شب‌نم: اونوقت تو نمیخوای بخوابی؟؟

_نه من میرم به خانومه سر بزیم

پیرزنه رو گذاشته بودیم تو یکی از اتاق های مهمان رو تخت خوابیده بود

میترا: تو نمیخواه من میرم

شب‌نم: من میرم

مهرنوش: نخیر من میرم

پریسا: اصلا شیفتی پرستاری کنی که دعواتونم نشه ها؟

بدون هیچ حرفی بلند شدم به سمت اتاقم رفتم

...

چشمامو باز کردم افتاب کی در آمده خیر سرمون میخواستیم شیفتی پرستاری کنیما بلند شدم برای اولین بار خودم بلند شدم دستو صورتم رو که شستم به اینه که عکس خودم توش بودنگاه کردم اب ها قطره قطره از رو صورتم میریخت پایین بازم جای شکره که بیماریم داغونم نکرده ولی فقط از بیرون از درون داره ذره ذره اہم میکنه نگاهمو از اینه گرفتم واز اتاق زدم بیرون...صدای کتری که رو گازه از تو اشپزخونه میومد رفتم تو اشپز خونه یه میز باسلیقه چیده شده بود

_راحله خانوم بابا دست مریزاد شما هم اره؟

برگشت سمتم ولی این که راحله خانوم نبود همون خانومه بود

_همیشه انقدر بلبل زبونی تو دختر؟

چه لحن بانمکی داشت دیشب زیاد به چهرش نگاه نکردم اما الان پیرزن باکلاسی به نظر می امد چشماش تیله ای بود قامت خمیده ای هم نداشت هیکل داشت برعکس

_هی خانوم خوشکله کجایی؟؟

تازه متوجه شدم که دارم نیم ساعته نگاش میکنم

_ها...هیچی اون دنیا بودم

یه خنده بانمک زد ولی من هنوزم اون دنیا بودم

_اسمت چیه خانوم نمکدون؟؟

_کمند

_به به چه اسم زیبای...من فریبا هستم ولی همه مادام صدام میکنن

_خوشبختم

مادام: منم

یه لحظه نفهمیدم چی شد خودم رو کف اشپزخونه یافتم تازه حس کردم یه چند نفر رومن

مهرنوس: هه... سلام

__ بمیرید...

...

سرمیز صبحونه نشسته بودیم

پریسا: مادام؟

مادام: جانم؟

پریسا: شما قرصای فوق العاده قویی مصرف میکنید چرا؟

مادام: خب دستور پزشکه مادر جان...

بازم دروغ لرزش صدای افراد که حاکی از دروغشونه

__ بازار سیاه... نه؟

مادام ترسیده بود از اینکه دستشو رو کرده بودم... بلف زده بود

بایه تشکر از جلوی نگاه های متعجب همه بلند شدم وبه اتاقم رفتم گیتارم رو برداشتم وشروع کردم به زدن

__ مادر من... مادر من

نور چشمم هستی من... نور چشمم هستی من

ساغر خوشبختی من... ساغر خوشبختی من

مستی من... مستی من

مادر من...

امیدم بی تو سراپه...

یه حبابه روی ابه...

زندگی بی تو خرابه... زندگی بی تو خرابه

تو به رسمه.. قصه عشق.. تو گوش من صدا کردی

دلم روبانقوض مهر اشنا کردی

تو میگفتی.. تو این دنیا فقط خوبیست که میمونه

پریسا:اخه رنگت یکم پریده

نه خوبه

مهرنوش: چي ڇي رو خوبم... شبي پير يکي از امپولاشو بيار تا هنوز زندش بهش بزيم

...

دوهفته از ماجرای مادام میگذره نصف کتابو خوندم فردا شب خواستگاریه صدفه بازم خوبه به عشقش رسید واما میش هرروز از دانیال فاصلش بیشتر میشه هر از گاهی عزم خارج رفتن میکنه ولی دلش مانه میشه میشا حالا به حرفم رسیده اون حرفم که بهش گفتم تو نمیری

مهرنوش: بککشش بککشش بککشششششششششششششششششش

با جیغ جیغ های مهربانوش از اون دنیا برگشتم

میترا: خاک تو سرت اون فقط شب پره هست

مهرنوش رفته بود زیر میز به دفعه شب پره هم آمد زیر میز

مہر نوش: ووییی ووییی ووییی

میدوید و داد میزد ماهم میخندیدیم

اف اف به صدا درآمد

در حال دوباره مثل همیشه همچین خور به دیوار که انگار یه محله منفجر شده

میشا: برارازل مثبت پنج سلام!!!!

شب‌نم: ادم نمیشی میش

میشا: مگه فرشته هام ادم میشن

میترا: بفرما تحویل بگیر خودتو

میشا: پشہ ی من چطورہ؟

بی خرمگس خوشه

شب‌نم: ارازل؟

همگی تو حال نشسته بودیم اه باورم نمیشه من همونم که همیشه رو حرفش وایمستاد پس چرا نم پس دادم

بابای ارمین:خب بهتره بریم سر اصل مطلب

تو دلم گفتم:نه ترو خدا از فرعی بریم راحتیرما

اخه خاستگاری دیگه چه صیغه ایه ماکه تو مملکتمون ازین حرفا نداریم پسره یه حلقه میگیره جلو دختره میگه
MARRIAGE ME? دخترم یا میگه ها یامیگه نه تموم

مامان رامین:خب حالا بزارین این دوتا جوون برن صحبتاشونو بکنن

مامان صدف:صدف جان اقا رامینو به اتاقت راهنمای کن مادر

صدف بلند شد رامینم همینطور صدف جلو افتاد رامین امد از کنارم رد شه یواش که کسی نفهمه زیر پاش کردم با پوز
امد کف سالون همه داشتن از فرط خنده میمردن ولی خودشونو کنترل میکردن

__زرشک...اقا داماد هول تشریف دارن؟؟

ایندفعه دیگه کسی جلو خودشو نگرفت همه زدن زیر خنده جز رامین

...

کم کم بهار دوباره روی خودشو به باغ ما نشون داد کارت های عروسی صدف ورامین حالا دیگه پخش شده بودن بین
همه ماتو اشپزخونه نشسته بودیم وچایی میخوردیم

__پریس عسلو بده بیاد

پریسا:بگیر

ضرف عسل رو گذاشت جلوم صبحونه رو تمام وکمال خوردیم وبه سمت اتاقامون رفتیم که برای دانشگاه آماده بشیم
لباسم رو پوشیدم جلوی اینه بودم نگاهم افتاد به صورتم چشمای عسلی پوست سفید وموهای قهوه ای کمرنگ لب
های نازک ولی خوش فرم بینی کوچولو ,میشا بهم میگهBABY FACEراسم میگه کمی صورتم بچگونه میزنه نگاهم
میفته به کتاب فروغ فرخزاد یاد مادام میفتم ازاون روز دیگه ندیدمش ولی باید برای عروسی دعوتش کنم اخه زشته
کتابو برمیدارم واز اتاق میزنم بیرون بچه ها همگی امدن میرم کفشم رو پام میکنم

__برویج بدون من برید من امروز نمیام

میترا:دیوونه شدی اخرین جلسه غیبتته اگه نیای دیگه راحت نمیده

شبم:تازه میندازت بیچاره

بیحوصله بهشون میگم

_اره...اره...مارفتیم بای

از در میزمن بیرون حالا از کجا خوشو پیدا کنم به سمت همون پارک میرم تصمیم میگیرم از مغازه ها بپرسم یه کفاشی
میبینم به سمتش میرم

_خسته نباشید

_ممنون دخترم چه کاری از من ساختس؟

بهش نگاه میکنم یه پیرمرد باقیافه مهریون

_بخشید من دنبال یه خانومی به اسم مادام هستم شما اونو میشناسید؟

_البته مادام به گردن ماخیلی حق دارن

_میشه ادرس خونشون رو به من بدید

...

WOW_

جلوخونه وایسادم این از کاخ صورتی خودمونم بزرگ تره که زنگ رو میزنم

_کیه؟

_بخشید من با مادام کاردارم

_شما؟؟

_بهشون بگید کمند منو به جا میارند

چند دقیقه بعد در باز شد

_بفرمایید

وارد شدم اینجا باغ بودخونه های اینجا رو بیشتر از خونه های شهر دوست داشتم راحله میگفت همه مایه دارا اینجا
زندگی میکنن, در باز شد ومن داخل رفتم

مادام:سلام دخترم

_سلام مادام

پیش خودم گفتم,دخترم؟من؟هه من مادرم کجابوده

بغلش کردم دعوتم کرد به سالن رفتم نشستم خدمتکارش برامون قهوه آورد

_بفرمایید، اینم کتابتون خوندمش خیلی قشنگ بود

کتابو ازم گرفت

مادام: خوب کردی بهم سر زدی داشتم از تنهای دغ میکردم

_راسش امدم به عروسی دوستم دعوتتون کنم

مادام: اوه ممنون ولی من نمیتونم پیام

_چرا؟

مادام: اخه... چیزه... زیاد از جشن دل خوشی ندارم مادر

_نه شما میاید به خاطر من

نگاهم افتاد به قاب عکسی که رو میز بود عکس مادام بود با یه پسر بچه که شکل مادام بود

_پسرتون؟؟

مادام: بله... ارشام...

_اون این کتاب رو بهتون دادن نه؟

مادام: اره...

غمی تو چشمات دیدم

_پس الان کجا هستن؟

مادام: سالهاست ازش خبر ندارم

مشتاق شدم بشنوم اونم دوست داشت با یکی درد و دل کنه

مادام: دختر جوونی بودم پدرم خان بود که با خان یه روستای دیگه مشکل داشت یه روز به شکار اهو رفته بود که

شیری بهش حمله کرد و توسط همون خانی که باهاش دشمن بود نجات پیدا کرد خان پسری داشت پسری مغرور

و متکبر که من دوستم نداشتم اما پدرم بعد از اون اتفاق با خان خوب شده بود یک روز خان منو برای پسرش

خاستگاری کرد و پدرم قبول کرد ولی من نمیخواستم یه بار فرار کردم به کوه ولی سرباز های پدرم گیرم اوردم اون

شبش من زیر کتک پدرم بودم برای اولین بار ازدواج صورت گرفت منو پسر خان ازدواج کردیم زندگیم روزی طعم

خوشختی رو گرفت که ارشام به دنیا امد پسری شیطان و مثل پدرش مغرور تو خشبختی غرق بودم که متوجه شدم

شوهرم عاشق دختری ازمن جوون تر شده اون موقع ارشام 16 ساله بود طلاق خواستم ولی تمام زندگیم به نام شوهرم بود فقط فقط ازش ارشام رو میخواستم تو دادگاه زد زیر قول وقرارش وحتی ارشامم ازم گرفت بدبخت شده بودم اواره کوچه وخیابونا بالاخره هنوز یه جا داشتم اونم خونه پدریم بود تو روستا به همون جا پناه اوردم شروع کردم به درس خوندن به لطف خدا صاحب شرکت ها وکارخونه های زیادی شدم ولی 8 سال از پسرمد دور موندم

_اون...یعنی پسرتون ...الان کجاست؟

مادام:پدرش تو این 8سال ازمن براش بدگفته بود ارشام الان ازمن متنفره اون خارجه به هیچ وجه نمیخواه ببینتم

_شما...شمارشون رو دارید؟

چی گفتم حالا بیا جعمش کن

مادام:اره...چطور؟

_میشه بدید

مادام به سمت یه دفتر رفت وشماره ارشام رو بهم داد بااجازشون تلفنم رو از جیبم در اوردم وشماره ارشام رو گرفتم

_بله؟

چقدر سردبود تو صداس غرور داد وفریاد میکرد

_ببخشید شما شخصی به نام فریبا سلطنتی میشناسید؟

_بله چطور؟

_ متاسفانه ایشون تو کما هستن خواستیم بهتون خبر بدیم اگه ممکنه شما هم به بستگان ایشون خبر بدید

صداس یک لحظه لرزید

_ببخشید حالشون چگونه؟

_خوب نیست...اصلا خوب نیست

_من خودم رو میرسونم

بعدم قطع کرد

به قیافه مادام نگاه کردم فقط دوتا شاخ رو سرش نداشت

زدم زیر خنده وبعدم شماره شبنم رو گرفتم

شب‌نم: هوم؟

_وضعیت زرد بیاید به این ادرسی که میگم

میشا: اه میترا ی بی ادم

میترا: بابا من که حرفی نزد

حالا صدف مونده بود بخنده بگریه خودشم قاط زده بود

مامان صدف وارد اشپزخونه شد

_صدف سینی چایی رو هروقت گفتم بیار

بعد رو شو کرد به ما

_شما...زود برید تو حال

_جانم؟؟؟؟

_برید من گفتم اینا مثل خواهرای صدفن...البته هستید مثل نداره دیگه...

مهرنوش: باشه باشه بابا خاله گرفتیم

_من یکی که عمر!!!!!!

میشا: عه؟؟

_اره!!

...

همگی تو حال نشسته بودیم اه باورم نمیشه من همونم که همیشه رو حرفش وایمستاد پس چرا نم پس دادم

بابای ارمین: خب بهتره بریم سر اصل مطلب

تو دلم گفتم: نه ترو خدا از فرعی بریم راحت‌رما

اخه خاستگاری دیگه چه صیغه ایه ماکه تو مملکتمون ازین حرفا نداریم پسره یه حلقه میگیره جلو دختره میگه

MARRIAGE ME? دخترم یا میگه ها یامیگه نه تموم

مامان رامین: خب حالا بزارین این دوتا جوون برن صحبتاشونو بکنن

مامان صدف: صدف جان اقا رامینو به اتاقت راهنمای کن مادر

صدف بلند شد رامینم همینطور صدف جلو افتاد رامین امد از کنارم رد شه یواش که کسی نفهمه زیر پاش کردم با پوز امد کف سالون همه داشتن از فرط خنده میمردن ولی خودشونو کنترل میکردن

__زرشک...اقا داماد هول تشریف دارن؟؟

ایندفعه دیگه کسی جلو خودشو نگرفت همه زدن زیر خنده جز رامین

...

کم کم بهار دوباره روی خودشو به باغ ما نشون داد کارت های عروسی صدف ورامین حالا دیگه پخش شده بودن بین همه ماتو اشپز خونه نشسته بودیم وچایی میخوردیم

__پریس عسلو بده بیاد

پریسا:بگیر

ضرف عسل رو گذاشت جلوم صبحونه رو تمام وکمال خوردیم وبه سمت اتاقامون رفتیم که برای دانشگاه آماده بشیم لباسم رو پوشیدم جلوی اینه بودم نگاهم افتاد به صورتم چشمای عسلی پوست سفید وموهای قهوه ای کمرنگ لب های نازک ولی خوش فرم بینی کوچولو ,میشا بهم میگهBABY FACEراسم میگه کمی صورتم بچگونه میزنه نگاهم میفته به کتاب فروغ فرخزاد یاد مادام میفتم ازاون روز دیگه ندیدمش ولی باید برای عروسی دعوتش کنم اخه زشته کتابو برمیدارم واز اتاق میزنم بیرون بچه ها همگی امدن میرم کفشم رو پام میکنم

__برویج بدون من برید من امروز نمیام

میترا:دیوونه شدی اخرین جلسه غیبتته اگه نیای دیگه راحت نمیده

شبم:تازه میندازت بیچاره

بیحوصله بهشون میگم

__اره...اره...مارفتیم بای

از در میزنم بیرون حالا از کجا خونشو پیدا کنم به سمت همون پارک میرم تصمیم میگیرم از مغازه ها بپرسم یه کفاشی میبینم به سمتش میرم

__خسته نباشید

__ممنون دخترم چه کاری از من ساختس؟

بهش نگاه میکنم یه پیرمرد باقیافه مهربون

__بخشید من دنبال یه خانومی به اسم مادام هستم شما اونو میشناسید؟

_البته مادام به گردن ماخیلی حق دارن

_میشه ادرس خونسون رو به من بدید

...

WOW_

جلوخونه وایسادم این از کاخ صورتی خودمونم بزرگ تره که زنگ رو میزنم

_کیه؟

_ببخشید من با مادام کاردارم

_شما؟؟

_بهشون بگید کمند منو به جا میارند

چند دقیقه بعد در باز شد

_بفرمایید

وارد شدم اینجا باغ بودخونه های اینجا رو بیشتر از خونه های شهر دوست داشتم راحله میگفت همه مایه دارا اینجا

زندگی میکنن, در باز شد و من داخل رفتم

مادام:سلام دخترم

_سلام مادام

پیش خودم گفتم,دخترم؟من؟هه من مادرم کجابوده

بغلش کردم دعوتنم کرد به سالن رفتم نشستم خدمتکارش برامون قهوه آورد

_بفرمایید,اینم کتابتون خوندمش خیلی قشنگ بود

کتابو ازم گرفت

مادام:خوب کردی بهم سر زدی داشتم از تنهای دغ میکردم

_راسش امدم به عروسی دوستم دعوتتون کنم

مادام:اوه ممنون ولی من نمیتونم بیام

_چرا؟

مادام: اَخه... چیزه... زیاد از جشن دل خوشی ندارم مادر

_ نه شما میاید به خاطر من

نگاهم افتاد به قاب عکسی که رو میز بود عکس مادام بود با یه پسر بچه که شکل مادام بود

_ پسر تونن؟؟

مادام: بله... ارشام...

_ اون این کتاب رو بهتون دادن نه؟

مادام: اَره...

غمی تو چشمات دیدم

_ پس الان کجا هستن؟

مادام: سالهاست ازش خبر ندارم

مشتاق شدم بشنوم اونم دوست داشت با یکی درد و دل کنه

مادام: دختر جوونی بودم پدرم خان بود که با خان یه روستای دیگه مشکل داشت یه روز به شکار اهو رفته بود که شیری بهش حمله کرد و توسط همون خانی که باهاش دشمن بود نجات پیدا کرد خان پسری داشت پسری مغرور و متکبر که من دوش نداشتماما پدرم بعد از اون اتفاق با خان خوب شده بود یک روز خان منو برای پسرش خاستگاری کرد و پدرم قبول کرد ولی من نمیخواستم یه بار فرار کردم به کوه ولی سرباز های پدرم گیرم آوردن اون شبش من زیر کتک پدرم بودم برای اولین بار ازدواج صورت گرفت منو پسر خان ازدواج کردیم زندگیم روزی طعم خوشختی رو گرفت که ارشام به دنیا امد پسری شیطان و مثل پدرش مغرور تو خشبختی غرق بودمکه متوجه شدم شوهرم عاشق دختری ازمن جوون تر شده اون موقع ارشام 16 ساله بود طلاق خواستم ولی تمام زندگیم به نام شوهرم بود فقط و فقط ازش ارشام رو میخواستم تو دادگاه زد زیر قول و قراراش و حتی ارشامم ازم گرفت بدبخت شده بودم اواره کوچو و خیابونا بالاخره هنوز یه جا داشتم اونم خونه پدریم بود تو روستا به همون جا پناه آوردم شروع کردم به درس خوندن به لطف خدا صاحب شرکت ها و کارخونه های زیادی شدم ولی 8 سال از پسر دور موندم

_ اون... یعنی پسر تون ... الان کجاست؟

مادام: پدرش تو این 8 سال ازمن براش بدگفته بود ارشام الان ازمن متنفره اون خارجه به هیچ وجه نمیخواه ببینتم

_ شما... شمارشون رو دارید؟

چی گفتم حالا بیا جعمش کن

مادام:اره...چطور؟

__میشه بدید

مادام به سمت یه دفتر رفت و شماره ارشام رو بهم داد بااجازشون تلفنم رو از جیبم در اوردم و شماره ارشام رو گرفتم

__بله؟

چقدر سردبود تو صدای غرور داد و فریاد میکرد

__ببخشید شما شخصی به نام فریبا سلطنتی میشناسید؟

__بله چطور؟

__ متاسفانه ایشون تو کما هستن خواستیم بهتون خبر بدیم اگه ممکنه شما هم به بستگان ایشون خبر بدید

صدای یک لحظه لرزید

__ببخشید حالشون چگونه؟

__خوب نیست...اصلا خوب نیست

__من خودم رو میسونم

بعدم قطع کرد

به قیافه مادام نگاه کردم فقط دوتا شاخ رو سرش نداشت

زدم زیر خنده و بعدم شماره شبنم رو گرفتم

شبنم:هوم؟

__وضعیت زرد بیاید به این ادرسی که میگم

...

مهرنوش:تو چی کار کردی؟؟؟؟!!!!

__ریلکس سنیوریتا...کاره نداره فقط یکم پیاز داغشو زیاد کردم

میترا:ای خدا به ما 5 تا دسته جمعی عقل اعطا بفرما

شبنم ومن:امین

پریسا:البته خدا من جز اینا نیستم

مادام: حال امن چی کار کنم

_کاری نداره مادام فقط یکم فیلم بازی کن همین

...

مهرنوش داشت بالا مادام رو گریه میکرد یه سرم الکی و کلی دستگاه وازین حرفا از وسایل پزشکی خرده بودیم که شبنم سرهمشون کرد میترا و میشا و صدف تو باغ گلها رو ایبازی میکردن که باغ زیبا باشه واسه ورود شاهزاده از خود راضی شماره دو اولیش که ارتانه اینم شماره دوش که ارشامه منو پریسا تو اشپزخونه مشغول بودیم و غذا درست میکردیم

...

تو حال نشسته بودیم مادام گیریمش فوق العاده شده بود صورتش انگار رنگو روش رفته باشه بود ما هم همگی لباس خدمتکارا رو پوشیده بودیم که کسی شک نکنه البته مهرنوس لباس پرستاری پوشیده بود

میشا: خب دیگه به سلامتی یه عروسی مشتم افتادیم

صدف: گمشین

میترا: جمع شین

مهرنوش: خم شین

شبنم: پهن شین

منم نامردی نکردم گفتم

_ب.....گرم شین

همگی زدن زیر خنده

پریسا: بی ادبا حداقل جلو مادام یکم خودتو باشعور نشون بدید

زنگ در زده شد همگی بلند شدیم و ایسادیم باهم ویه دفعه

مادام: یا خدا!!!!!!

مهرنوش: وای امد

میشا: مادام زود برید بالا

مادام پرید تو اتاق

شب‌نم اف رو زد هممون خودمون رو مشغول کاری کردیم مهنوش رفت بالا پیش مادام من مثلا داشتم گردگیری میگردمدر باز شد یه پسر خوشتیپ که قیافش اصلا به ایرانیا نمیخورد امد تو تو قیافش استرس موج میزد تن موهاش به زیتونی میخورد یه ور تو صورتش بود چشماشم مثل مادام تیله ای بود قد بلند یکمم هیکل داشت کیفشو همون دم درانداخت وبادو رفت سمت اتاق مادام مهنوش امد بیرون

صدف: یاخدا قلبم امد تو دهنم

میشا: این دیگه چی بود چه مغرور و متکبر

سریع پریدم روکیف ارشام

مهنوش: چیکار میکنی خره؟؟؟

میترا: خوبه خودتم میگی خره

بیتوجه به حرفاشون کیفشو گشتم بالاخره پیداش کردم

_اها!!

در اتاق مادام به شدت باز شد وارشام عصبانی امد تو حال ماهم پریدیم سرکارامون مادام پشت ارشام میدوید وصداش میکرد

مادام: ارشام ...لطفا خواهش میکنم...ارشام؟

ارشام کیفشو برداشت واز در زد بیرون

همگی رو مبیل ولو شدیم مادام هنوز داشت گریه میکرد

شب‌نم: وای خدا عجب روزی بود

مادام: حالا...حالا ...اون دوباره میره...

یه خنده بلند کردم

پریسا: چته دیوونه؟؟

_میره؟؟ کجا؟؟ فکر نکنم بدون اینا بتونه بره

بعدم دستم رو اوردم بالا تو دستم هرچی بگی برای پرواز خارج لازمه پیدامیشد پاسورد...همه چی

مهنوش: وای کمند تهشی

میشا: پشه خودمی

_لطف دارید

پریسا:خب حالا بریزید تو اشپزخونه نهار بخوریم

...

داشتیم نهار میخوردیم که زنگ زدن مادام امد بلند شه

_بشینید مادام

باحرف من نشست ارشام عصبانی امد تو اشپزخونه

ارشام:وسایل من کو؟؟!!!

داد میزد

ارشام:مگه با تو نیستم؟

مادام وبچه ها نگاهش میکردن ولی من راحت داشتم غذا مو میخوردم

ارشام دوباره داد زد سر مادام ,مادام اینبار امد بلند شه که من داد زدم

_مگه من نمیگم بشنید!!!!!!

مادام از داد من بیشتر ترسید دوباره نشست

ارشام:اصلا تو کی هستی ها؟به تو چه ها؟؟

اینا رو داشت به من میگفت دست از غذا خوردن کشیدم وبرگشتم نگاهش کردم

_اقا ارشام چرا سرو پا وایستادید بفرماید نهار

اینارو با یه لحن مهربونی که ازم بعید بود گفتم

ارشام:من کوفتم نمیخوردم ..من وسایلم رو میخوام!!!!

_به محض اینکه غدامون تموم بشه وسایلتون رو میاریم ...حالا میل باخودتونه یامیتونید برای نهار به ماملحق بشید یا

توی حال بشنید

ارشام عصبانی از اشپزخونه زد بیرون وتو حال نشست

منم دوباره مشغول خوردن شدم همگی هم شروع کردن

غذا تموم شد همگی به سمت حال رفتیم ارشام رو مبل نشسته بود نگامون کرد همگی نشستیم

ارشام:خب؟؟؟وسایلم؟؟؟

_وسایلتون رو میخواید؟؟

ارشام:بله!!همین الان!!

بلند شدم به سمت اتاق مادام رفتم ودرش رو باز کردم از پله ها امدم پایین وجلوب ارشام وایسادم نگام میکرد در پلاستیکو باز کردم جلو چشم متعجب همه تمام دارو هارو رو میز جلو ارشام خالی کردم

_بفرما اینم وسایلتون

ارشام حالا دیگه اروم شده بود باتعجب به دارو ها ومن نگاه میکرد

_میدونی اینا چیه ارشام خان؟؟...نه نمیدونی ...کبکی که سرش تو برفاست چه داند که بیرون چه حرفاست؟؟...این داروهای قلب یه بیماره...شاید بهتره رو دارو هارو یه نگاه بندازی

ارشام یکی از دارو هارو برداشت تعجبش دوبرابر شده بود

ارشام:ولی اینا...

_درسته ارشام خان اینا برای بیماران تجویز نمیشن ...هوم پس بنظرت از کجا رسیده ها؟؟...هه مادرت اونا رو از بازار سیاه میخره ...میدونی اگه چند شب پیش من به داد مادرت نرسیده بودم الان دروغ ما به واقعیت تبدیل میشد

صدام رو که کمی اوج گرفته بود کنترل کردم پاسور داشو انداختم جلوش

_بفرما اینم وسایلتون...

ازدر زدم بیرون رفت تو باغ حیف که تابم نیست بروبچم بامن زدن بیرون

میترا:بابادست مریزاد

مهرنوش:ابجی خودمه

میشا:نخیر پشه خودمه

_خب بابا من مطعلق به همه ام

شبم:خب حالا یکم خودتو تحویل بگیر

همه زیر درخت نشستن ولی من تکیه دادم به درخت

پریسا:میگم حالا چرا زدیم بیرون؟

صدف:خب تا بتونن باهم بحرفن دیگه

...

نیم ساعتی بود بیرون نشسته بودیم بچه ها خسته شدن ولی من بازم دلم میخواست بیرون باشم اونا رفتن تو ومن هنوز زیر درخت بودم نشستم دستم رو گرفتم هوا وباد که به دستم میخورد رو لمس کردم چشمامو بستم

_سحر

اهی کشیدم وچشمامو باز کردم ترجیه دادم بی خدافظی بزخم بیرون

...

_راحله خانوم؟؟بابا پس چی شد؟

راحله:الان الان خانوم

_اه بابا اب سرده!!

زیر دوش بودم نمیدونم چرا اب یخ بود بیخیال شدم واز حموم امدم بیرون موهامو خشک کردم یه تاپ زرد پوشیدم بایه شلوارک زیر زانویی کرمی خیلی بهم میومد عصبانی هم بودم صورتم قرمز شده بود بانمک شده بودم امدم از اتاق بیرون رفتم پایین

_راحله خانوم پس...

نفهمیدم چی شد چشمامو که باز کردم کف سالن بودم کلم رو اوردم بالا اوه اوه اوه ارازل مثبت بودن

بلند شدم تازه چشمم به جمال مادام وگل پسرش روشن شد

مهرنوش:اینو زدیم که دفعه دیگه بی خدافظی نری

میشا:بله پشه

_ببینم کار شما بود که اب یخ کرد نه؟؟؟

شبم:اره بابا کار من بود

...

_میکشمت!!!!

شبم:زکی خیال باطل

من دنبال شبنم و شبنم میدوید بالاخره اروم نشستیم صدف:خب من دیگه برم مامانم نگرانم میشه

_اوکی به مامت سلام من رو برسون

میشا:منم برم

میشا و صدف رفتن قرار شد مادام و پسرش شب شام بمونن من وارشام اصلا باهم حرف نمیزدیم حتی نگاه همم
نمیکردیم

مادام:میگم چطوره بریم بیرون یه چرخ بزنیم

مهرنوش:ما که پایه

لباس پوشیدیم و سوار ماشین ارشام شدیم یه شاستی بلند خفن مشکی بود مادام جلو کنار پسرش نشست منو
مهرنوش و پریسا عقب و میترا شبنم ردیف اخر نشستن

مادام:ارشام مارو میبری بیرون شهر یه دوری بزنیم؟

ارشام فقط کله تکون داد چقدر مادام ذوق کرده بود که پسرش حالا دیگه پیشش شیشه رو دادم پایین برخورد باد
صورت من رو نوازش میداد صدای اهنگ ارومی تو ماشین شنیده می شد,چشمامو بستم گردنم رو گرفتم دستم ,یه
لحظه بوی گندی به دماغم خورد با وحشت چشمامو باز کردم بوی که سال ها پیش حس کرده بودم بوی جنازه بوی
مرده حالم بد شد به اطراف نگاه کردم اینجا رو میشناختم اینجا ...اینجا

مهرنوش:کمند خوبی؟...کمند؟

پریسا عصبانی فریاد زد

_میشه از اینجا بریم!!!

ارشام گازش رو گرفت

...

تو یه پارک نشسته بودیم ارشام از دکه برام اب گرفت مهرنوش یکی از امپول هام رو از تو کیفش در آورد و جلوی
چشمان متعجب مادام و پسرش اونو بهم تزریق کرد استینم رو کشیدم پایین

مادام:کمند...تو؟

_درسته...من مریضم

به ارشام نگاه کردم بهم نگاه نمیکرد شاهزاده از خود راضی شماره 2

یه لبخند به مادام زدم

...

راحله:شام امادس بفرمایید

همگی سر میز رفتیم

میترا:هومممممممم چه کردید راحله جون!!

راحله:خواهش میکنم خانوم جان به پای زحمت های که برای ما کشیدید نمیرسه

مادام:چطور راحله خانوم؟؟

راحله خانوم به من نگاه کرد و با یه لبخند اشپزخونه رو ترک کرد سر میز نشستم که مادام گفت

_بگو کمند شیطون برا راحله خانوم چه کردی که اینجوری نگاهت میکرد؟

مهرنوش تمام داستان عباس و گلبرگ رو گفت منم مشغول خوردن بودم ارشام و راحله خانوم خوب گوش میدادن

مادام :کمند واقعا؟؟؟

همچین جیغ زد که نوشابه پرید پس ملازم شبنم که پیشم بود زد تو کمرم

پریسا:مادام میخوايد کمند رو بکشید؟

مادام:وای کاشکی منم یه دختر مثل کمند داشتم ازین پسر که دودی بلند نمیشه

ارشام:لطف دارید

عه این تیکه کلام من بود اونم بلد بود ؟

مادام:بهر حال خوش بحال مادرت که همچین دختری داره

ایندفعه نوبت مهرنوش و میترا و پریسا بود که سرفه کنم قاشقم تو بشقاب ول شد

_مادر؟؟؟...مادام این کلمه تو فرهنگ لغت ما 5 تا معنی نشده

مادام:منظورت چیه عزیزم؟؟

میترا:ما یتیمیم

ارشام ومادام باتعجب داشتن نگامون میکردن

مادام:ولی این خونه زندگی ...اینا

مهرنوش: ببخشید ولی ما دوست نداریم سرگذشتمون رو برای کسی بگیم

بقیه شام در سکوت کامل گذشت

مهرنوش: برخیز ای دوست که بدتر از شوهری واسه ما بد بدبختا اخی این غیرتت دیگه چی بود خدای ؟

_برو بزار بخوابم

مهرنوش: برخیز ای شوی که مرگت فرارسیده... من فرشته مرگم که تورافراخواندم

_من که یادم نمیاد با فرشته مرگ وصلت کرده باشم که هی شوی شوی میکنی واسه من

یه بالشت محکم خورد تو سرم بلند شدم مهرنوش بالا سرم بود

مهرنوش: ای شوی تنبل برخیز

_شوی ها؟؟؟؟

...

مهرنوش: غلت کردم شوی sorry ای تو ...

پریسا: اههههههههه فوش دادی؟

مهرنوش: بزار از دهنم بیاد بیرون

دستم رو از رو کله مهرنوش برداشتم

میترا: میگم برا عروسی باید بریم خریدا!

مهرنوش: اخ جوووووووووون خرید

...

شبم: این چطوره؟

میترا: رنگش یه جوریه

پریسا: وای من اون صورتیه رو میخوام

_اونم خوشکله

مهرنوش: تو کدوم کمند؟

_بنظرم نباید میومدیم خرید

میترا: وا پس چیکار میکردیم

_از سایت میشد کلی لباس خوشگل خرید بابا

پریسا: اینم میشه ها

مهرنوش: خب کفش رو از پاساژ میخریم لباس رو از نت

...

_مهرنوش من نمیتونم با اینا راه برم

مهرنوش: یادت میدم بابا

_نمیخوام

میترا: خب براش کفش عروسکی بخر نمیدونی کمند از پاشنه دار بدش میاد

شبم: این خوبه کمند پاشنشم کوچیکه

یه نگاه به کفش تو دستش کردم مشکی خوشگل یه کوچولو هم پاشنه داشت بنداشم تقریبا تا زیر زانو میومد

_هوم...خوبه

...

لباسا رسیدن همگی داشتیم تواتاقامون تست میکردیم

جلو اینه وایسادم وبه خودم نگاه کردم یه لباس مشکی خوشگل که کمرش باز بود تا بالای باسنم دور سینه هاش پارچه ای بود از زیر سینه به بعد تنگ بود تمام اندامم رو به نمایش گذاشته بود دامنشم تا یکم روی زانوم بود کفشامو پوشیدم واز اتاق زدم بیرون

مهرنوش: خانوم افتخار میدید یه شب پیش ما باشید

_چرا که نه

میترا: وای چه تیکه ای شدی کمند

پریسا: هوم ابجی خوشگل

شبم: پریسا اون عینک افتابی منو بده

مهرنوش: میخوی چی کار

شب‌نم:اخه نورش چشمم رو در آورد

همگی خندیدیم

مهرنوش یه لباس نارنجی ولی خوش رنگ ها پوشیده بود که دامنش تا بالای زانوش بود ولی چسبون نبود دامنش بندشم یه ور بود یه شونش بند نداشت با کفشای پاشنه دار زرد خیلی ناز شده بود میترا یه لباس قرمز که بنداش میومد روی شونش و دامنش بلند بود برای راه رفتن باید بالا می‌گرفتش جذب تنش بود خیلی جیگر بود شب‌نم لباسش فیروزه ای بوداز زیر سینش لباسش پف میکرد و بلندیش تا روی زانوش بود یکم عروسی بود بندم نداشت کفشاشم مدل مال من فقط ابیش بود پریسا لباسش صورتی بود بلندیش تا نوک پاش بود ولی یه طرف لباسش بالا بود تا زیر باسنش دو تا بند که از صدف های خیلی ریز بودن هم داشت لباس اونم ناز بود

...

مهرنوش:تکون نخوردیگه

پس کی تموم میشه

پریسا:الان الان

داشتن ارایششم میکردن امروز عروسی بود از صبح تا الان مهرنوش و پریسا و میترا و شب‌نم ارایششون رو کردن نوبت منه البته نیم ساعته رومنن

پس چی شد؟؟؟

میترا:وول نخور دیگه

شب‌نم:تموم شد

بلند شدم اروم رفتم جلوی آینه چشمم رو باز کردم

_____wOWwwwwwwwwاین منم

مهرنوش:نه منم

بعضی از قسمت های موهام رو به رنگ قرمز رنگ کرده بودن وفر کرده بودن یکی از فرا تو صورتم بود که بانمکم میکرد رژقرمز کمرنگ با برق لب قرمز سایه های خاکسری و مشکي گونه‌هام یکم قرمز تر کونده بودن

پریسا دستشو گذاشته بود رو بوق ولی مگه مهرنوش رضایت میداد

میترا:اه بمیری مهرنوش

بالاخره بعد چند ساعت واندي امد

شب‌نم: اینجوری پیش بره برای خدافظی میرسیم

مهرنوش: خوبه خوبه انگار حالا خیلی معطلشون کردم

شب‌نم و میترا و پریسا: کم نه!!!!

یه لبخند زدم... رسیدیم پیاده شدیم و به طرف دراصلی باغ حرکت کردیم باغ باحالی بود رفتیم تو مامان صدف رو دیدیم به اتاق بالا هدایتمون کرد لباسامون رو در آوردیم و آمدیم پایین سنگینی نگاه خیلیا رو حس کردم دیدم ارشام و ارتان میشا دارن منو نگاه میکنن یه لبخند زدم رفتم سمت میشا

میشا: تویی پشه؟؟

_کوچیکتیم خرمگس

میشا: هلو پپر تو گلو

یه لبخند زدم ارتان امد نزدیکمون

ارتان: به به جمع حشره ها جمعه پشه و خرمگس چه خبر؟

_اره اتفاقا الان تو هم به جعممون پیوستی سوسک درختی

میشا ترکید از خنده

عروس و دوماد امد صدف تو لباس سفید فوق العاده شده بود

دست دست رامین امد منو که دید کپ کرد بچه دست رامینو ول کرد امد سمت ما

صدف: چی میگى؟؟؟؟

_صدف جان خوردیما عزیزم فاصله بگیر تو دیگه شوهر کردی زشته این کارای نامحرمی ها

صدف خندید مهرنوش و میترا امد سمت ما شب‌نم و پریسا پیش مادام بودن عروس و دوماد به جایگاه خودشون رفتن اهنگ شروع شد به پخش شدن

_مهری پایه سالسا هستی کف همه رو ببریم

مهرنوش: مهری عمته عزیزم...اره چرا که نه

رفتم سمت دی جی ازش خواهش کردم یه اهنگ برای رقص سالسا بزاره اونم گذاشت رفتم سمت مهرنوش دستشو گرفتم و بلند کردم امد وسط همه رفتن کنار یعنی هیچکس بلد نبود سالسا برقصه؟

شروع کردیم حرکات هماهنگ و تند اهنگ که تموم شد همگی برامون دست میزدن امدیم نشستیم چشم چرخوندم
ارشام رو دیدم کلی دختر دورش بودن ولی محل هیچ کدومم نمیزاشت همگی میخواست یه جوری سر صحبت رو
باهش بازکنن مشروب برای بزرگ تر ها هم سرو میشد بلند شدم رفتم سمت میشا که تنها نشسته بود

__چطوری بز؟

میشا:بز خودتی

__اسم تو میشه اونوقت من بزم

دانیال داشت میومد سمتمون

__اوه اوه اوه سوژه داره میاد

میشا برگشت دید دانیال داره میاد سمتمون

دانیال:سلام

__سلام

دیدم میشا هیچی نگفت

__میش؟

میشا:مرض

__این سلامش بود دانیال تو به دل نگیر

دانیال:نه به قلوه میگیرم

__هههههه soo funy

دانیال:میشا خانوم میتونم باهاتون چندکلمه بیرون صحبت کنم؟؟

میشا:نه!!

__ببخشیدش این منظورش اره هست چون من اینجام روش نمیشه...برو برو دخترم اجازه داری عزیز مامان

میشا حالا خندشم گرفته بود نمیدونست چه کنه اخرم بلند شد با دانیال رفت دیدم ارتان داره میاد سمتم دوتا گیلان
هم دستشه

ارتان:بشینم؟

_چه عجب ما یه بار دیدیم یکی اجازه گرفت نشست و گیلای رو گذاشت جلوم

_نمیخورم

ارتان:چرا؟

_کلا مشروبات نمیخورم

ارتان:حالا یه بار امتحان کن بدت نمیداد

چقدر کنه بود اه که نمیتونم از مریضیم بگم

_گفتم...

_بدن کمند بامشروبات نمیسازه پس لطفا همین الان مشروباتون رو بردارید تا دختر مردم رو نکشید

برگشتم ارشام رو کنارم دیدم ایوای این اینجا چه میکرد

ارتان عصبانی شده بود به وضوح میدیدم همون موقع ارسال صدایش کرد مجبوس شد بره

ارشام کنارم دقیقا در فاصله نیم متریم نشست

_از کجا فهمیدی؟؟

ارشام:که؟؟

_که بدن من نمیسازه با مشروب

ارشام:من دکتری خوندم الانم دکترم افتاد

_اره هم افتاد هم شکست

یه لبخند زد حتی نگام نمیکرد...چه جالب انگار من در مقابل اینه ..

ارشام:خوب سالسا میرقصی

_هوم

ارشام بلند شد روبروم وایساد

ارشام:به من افتخار یه دور سالسا رو میدید؟؟

تو دلم گفتم مگه بلده...دستم رو گذاشتم تو دستش رفتیم سمت دیجی چند ثانیه بعد فقط ما وسط بودیم اهنگ شروع شد...از بلدم گذشته بود معرکه بود بعد که واسادیم همگی دست میزدن چراغا خاموش شد همگی ریختن وسط

یه اهنک لایت گذاشت همه دست در دست اروم میرقصیدن و ما هنوز وسط بودیم چشم تو چشم تو چشمای تيله ايش نگاه میکردم تو یه حرکت منو به خودش چسبوند سرم رو بردم بالا سرم زیر گردنش بود اروم میرقصیدیم حیف حیف که قلبی برای عاشق شدن ندارم حتی تو اون موقعیت قلبم تند هم نمیزد اهنک تموم شد امیدم نشستیم

پسه کله ای محکمی خوردم

میشا:ای کلک... فکر کردم فقط با دخیا سالسا میرقصی شیطون

_ شما کلا نمیتونید مثل ادم حظورتون رو خبر بدید نه؟

یه لبخند زد امد کنارم نشست

_ چته کوکی؟

میشا یه لبخند زد دیدم دانیال هم داره میخنده

_ خدایا من هنوز امیدوارم ها

میترا:به چی؟

_ به دادن عقل به جوون های مردم

شب شام خوردیم و به خونه باز گشتیم لباسمو در اوردم هنوز خسته نبودم دور اتاقم میچرخیدم که پام گیر کرد به یه چیزی افتادم کف اتاق سرم رو اوردم بالا دیدم یه کارتون از زیر تختم زده بیرون کشیدمش بیرون پلم بود یه هو یادم افتاد

))

سحر:بیا کمند این مال منه قول بده اگه یه روز به ایران رفتی بازش کنی ومحتوا های داخلش رو تو یتیم خونه بسوزونی

_ سحر ازم نخوام

سحر:قول...قول بده

سرفه امونش نمیداد چقدر لاغر شده بود زرد شده بود

_ باشه...قول میدم

((

سرفم گرفت بدنم بی اختیار شروع کرد به لرزیدن چطور چطور قولم رو فراموش کردم یه قطره خون رو دستم ریخت
دستم رو گرفتم زیر دماغ

__نه...الان نه

دویدم سر کشوم که توش امپول ها بود ولی خالی بود مدام سرفه میکردم فقط رفتم سر گوشیم شماره میترا رو گرفتم
چشمام خود به خود بسته شد

...

چشمامو باز کردم تخت وملافه سفید پس تو بیمارستانم در اتاقم باز شد مادام امد تو با ارشام چشمامو بستم

مادام:بزار بمونم ارشام

ارشام:نمیشه مامان گیر میدن خودم حواسم هست

بالاخره مادام باکلی اسرار رفت بیرون چشما مو باز کردم

ارشام:بیدار شدی؟

__بودم...صدا کن پرستار رو بیاد سرمم رو باز کنه

ارشام:تو باید استراحت کنی

__نشنیدی چی گفتم!!!!!!!!!!!!!!

داد میزدم پرستار ودکتر ریختن تو اتاق پشت سرشون مهنوش ومیترا وپریسا وشبنم ومیشا صدفم با شوهرش ماه
عسل رفتن همون شب

دکتر:مشکلی پیش امده؟؟

__اره...اگه میشه سرم ها رو از دستم در بیارید

دکتر:ولی نمیشه تازه تو باید عمل کنی

__عه نمیشه

با حرکت وحشی سرم رو از تو دستم کندم واز تخت پریدم بیرون دکتر وپرستار ها امدن جلوم رو بگیرن همشون رو
زدم ار شام امد جلوم بهش حمله کردم منو محکم گرفت ضرباتم رو دفع کرد بعدم فقط سوزش یه چیزی رو تو بازوم
حس کردم

...

چشمامو باز کردم اتاق نیمه تاریک بود تشنم بود نشستم رو تخت

ارشام: بخواب اگه دوباره فکر فرار به سرت بزنه دوتا بیهوشی بهت میزنم

به حرفاش اهمیتی نمیدادم

_اب...

تندی بلند شد رفت سمت یخچال برام کمپوت آورد ازش گرفتم و خوردم

_ساعت...چنده؟

ارشام: نصف شبه ساعت دو هست

_ولی ما تا 3 عروسی بودیم؟

ارشام: کمند تو دوروزه بیهوشی

_چی؟؟ دوروزه؟

ارشام: اره بگیر استراحت کن

_خواهرام؟ کجان...

ارشام: به زور فرستادمشون خونه این دو روز همش بیمارستان بودن

_من نمیزارم عملم کنن

ارشام: اگه عمل نکنی میمیری میفهمی؟

_نه... نمیفهمم

ارشام: ببینم قبلا سابقه تزریق مواد داشتی؟

_نه من سیگارم تا حالا تو عمرم نکشیدم چه برسه به مواد

ارشام: اخه امپولای که تزریق میکردی برای از بین بردن ویروس های قوی بودن

سرو رو کردم زیر ملافه

ارشام: تو هم مثل خواهرات اونام چیزی نمیگن

...

خوابم نبرد ولی الکی وانمود کردم خوابم چند ساعت بود خودم رو الکی زده بودم به خواب ... کلمو از زیر ملاف در اوردم ارشام خوابش برده بود سرم رو از تو دستم کشیدم بیرون اروم بلند شدم یه باند بستم جای سرمه لباسامو پوشیدم هنوز ارشام خواب بود از اتاق زدم بیرون نگهبانی امد جلوم رو بگیره یه مشت حواله شکمش کردم تو خیابونا می دویدم مطمئن بودم تا حالا خبر فرار من رو کل بیمارستان و مهربانوش اینا شنیدن با سرعت فقط به سمت خونه میدویدم ساعت طرفای 4 بود گوشیم زنگ میخورد پرتش کردم خورد تو دیوار شکست دیگه هیچی برام مهم نبود فقط قولی که دادم فقط قولم...اخه من...من...من فقط یه عروسک تحت کنترل سحر هستم...من بهش قول دادم جلوی خونه بودم دروباز کردم مهربانوش وپریسا رو پله ها نشسته بودن وگریه میکردن میترا مدام تو خونه راه میرفت شبنم سرش رو بین دستاش گرفته بود وعقب وجلو میشد بادیدنم همه به سمتم هجوم آوردن

پریسا: کمند...تروخدا...تروخدا برگرد

حق میکرده با قدم های بلند رفتم تو خونه سریع رفتم تو اتاقم جعبه رو برداشتم همگیشون دنبالم میدویدن والتماس میکردن که برگردم بیمارستان کلید ماشین رو برداشتم سوار شدم ودر قفل کردم مهربانوش هرچی سعی کرد درو باز کنه نتونست پام رو روی گاز فشار دادم با سرعت تو جاده ها میروندم دستم رو به سمت ضبب بردم یه اهنک راک اندرول گذاشتم وصداش رو تا ته زیاد کردم کنار جاده زدم کنار جعبه رو برداشتم وبه سمت خرابه راه افتادم بازم صدای بچگی هام تو گوشم نست جلوم سحر رو دیدم درست مثل بچگی هاش همرا با مهربانوش ومیترا وپریسا وشبنم

سحر: از اینور کمند از این ور

مهربانوش: بیا با ما بازی کن

میترا: بیا...بیا

میخندیدن وازم میخواستن دنبالشون برم منم درست مثل عروسکی که تحت کنترل هست با یه لبخند دنبالشون راه افتادم یه نگاه به عمارتی که حالا زیاد چیزی ازش نمونه بود کردم عمارتی که کودکی هام رو توش بودم بوی جسد میومد

شبنم: ناراحت نباش ما پیشتیم نمیزاریم کسی بهت دارو تزریق کنه

رفتم باهاشون پشت عمارت زیر همون درختی که همیشه پاش گریه میکردیم

پریسا: اینجا کمند...یالا

زیر درخت نشستم جعبه رو باز کردم عروسکای ما بود فنجون های چای خوری داغون شده دفتر نقاشی هامون همش تو جعبه بود سحر سال ها اینو نگه داشته بود فندکم رو از جیبم دراوردم بچه هاهم کنارم نشستن دورتا دورم سحر روبه روم بود فندک رو روشن کردم تردید داشتم

سحر: چی شده کمند نمیخوای با ما بازی کنی؟

میترا: مگه مارو دوست نداری؟

مهرنوش: بیا باما بازی کن ما میتونیم برای همیشه باهم بازی کنیم

شب‌نم: برگرد پیش ما کمند

پریسا: ما برای همیشه باهم هستیم... تو قول دادی یادته

سحر: تو که نمیخواهی قولت رو بشکنی کمند؟ میخواهی

مهرنوش: ما کمکت میکنیم

بعدم دستاشون رو رودستم که فندک توش بود گذاشتن واروم دستم رو به پایین سمت جعبه هدایت کردن

سحر: ما برای همیشه باهمیم... برای همیشه

((ادامه داستان از زبان مهرنوش))

_من میدونم کجا رفته ارشام خان

پریسا: اره منم حدث میزنم رفته باشه همون جا

ارشام: خب کجا؟

میترا: یتیم خونه ... تو جاده...

ارشام سریع میتاخت کمند همش تقصیر منه نباید هیچ وقت برمیگشتیم ایران نباید اشکام تند وتند از چشمام پایین میومد افتاب کمکم داشت طلوع میکرد رسیدیم پریدم از ماشین پایین به سمت درختی که گریه هامون رو بهش هدیه میدادیم کمند رو دیدم که روی زمین افتاده

_کمند!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

دویدم سمتش بلندش کردم گرفتمش بغلم از دهنش و دماغش وحتى چشماش خون امده بود رنگش مثل کچ بود
ارشام از تو بغلم من بلندش کرد پریسا و میترا و شب‌نم کمکم کردن از زمین بلند شم

...

کمند رو تخت بود سریع میبردنش سمت اتاق عمل میگفت اگه عجله کنیم هنوز امیدی هست جلو در اتاق عمل
جلمون رو گرفتن نداشتن بریم تو یه نفر با یه برگه امد سمتمون

_ببخشید باید اینو امضا کنید تا عمل کنند

بادستای خونی برگه رو امضا کردم... تو راهرو قدم میزدی میشا و صدف و رامین و ارتان و ارسلان و کامران و دانیال و مادم هم آمده بودن همگی نشسته بودن پریسا یه چند بار از حال رفت الان هم سرم تو دستشه روتخت بیهوشی بهش دادن تا بخوابه شبنم و میترا و میشا و صدف مدام اشک میریزن منم کاری جز قصه خوردن ندارم 2ساعته کمند تو اتاق عمله ارشام هم همینطور مادام مدام اب قند میدی دست بچه ها سرم درد میکنه... دراتاق باز میشه دکتر با ارشام میان بیرون همگی سمتشون میدویم

منتظر نگاهشون میکنم قیافه‌هاشون خوشحال نیست ارشام دست میزازه رو شونه دکتر دکتر راهشو میکشه و میره ارشام میاد جلومون

ارشام: ما... یعنی... کمند...

میترا یقه ارشام رو میگیره و با تشر و داد میگه

میترا: ده جون بکن لعنتی کمند... چی شد؟

ارشام: متاسفم... کمند رفت تو کما

دست میترا سرمیخوره از رویقه ارشام و خودش میفته زمین صدای حق حق میشا و صدف و شبنم بیمارستان رو برداشته منو میترا تو بهت به سر میبریم

ارشام: ولی امکانش هست که برگرده

_چقدر؟

ارشام: زیاد نیست 20 درصد

مادام کمک میترا میکنه و بلندش میکنه شبنم میاد کمکم

رو صندلی میشینم

ارشام: مهربان باشما باید بگید چه اتفاقی افتاده؟ چرا کمند به خودش دارو تزریق میکنه؟ دکتر میگفتن تو قلبش و ویروسیه که داره میکشتش... اون و ویروس از کجا وارد بدنش شده؟ این یه ویروس ناشناخته هست

دیگه سکوت بس بود ولی من من نمیتونستم بگم دهنم قفل شده بود میترا کنارم بود

میترا: میشا؟

میشا: بله؟

میترا: یادته شب کریسمس بهت چه قولی دادم؟

میشا: گفتمی داستان برا میگی

میترا: فکر کنم حالا وقتشه... حالا وقتشه که همتون داستانی رو بشنوید که برای 5 تا دختر اتفاق افتاد... یابهنتره بگم 6 تادختر... از وقتی چشم باز کردیم تو یه یتیم خونه بیرون شهر بودیم من مهرنوش و شبینم و پریسا و کمند و... سحر... یکم که متوجه اطرافمون شدیم فهمیدیم که بچه ها ی توی یتیم خونه یکم که سنشون میره بالا میبرنشون پشت یتیم خونه جای که ما اجازه ورود نداشتیم و دیگه از اون بچه ها خبری نمیشد تا اینکه ما 7 سالمون شد مارو هم بردن اونجا بهمون موادی تزریق کردن و هر 6 تا 6 تارو تو یه اتاق بدون پنجره تاریک انداختن اونجا بود که ما برای اولین بار همو دیدیم و با هم دوست شدیم هر هفته یه دارو تازه رو ما تزریق میکردن بچه های رو که کشته میشدن میبردن و پشت یتیم خونه دفن میکردن کمند از کودکی کابوس فریاد بچه های که زیر خاک بودن رو میدید و گریه میگرد ولی سحر اونو همیشه اروم میکرد ما دووم آوردیم تا اینکه 10 سالمون شد یه شب نقشه فرار ریختیم یک سالی بود که قسمتی از اتاقی که توش بودیم ترک خورده بود دیوار محکمی نبود از همون موقع که فهمیدیم شروع کردیم باقاشق های که از ظرف غذای که برامون میاوردن و میدزدیدیم، میکندیم نوبتی هرشب کاریکیمون بود تا اینکه یه شب بارونی فرار کردیم صدای اژیر تمام محوطه رو برداشت ما میدویدیم مثل اینکه یکی از سرباز ها محافظ اونجا یه تفنگ آزمایشی تزریق دارو روبجای تفنگ بیهوشی بر میداره و شلیک صدای فریاد سحر و ما توی بارون گم شده بود

سحر: کمند!!!!!! بلند شو فرار کن!!!!!! بالا!!!!!!

تیر به کمند میخوره ما کمکش میکنیم بلند شه فرار میکنیم سرگردون میشیم اون موقع این جاده زیاد رفت و آمد نداشته یه هفته تو جنگل سرگردون میشیم کمند خون زیادی رو ازدست میده تا اینکه به یه ابشار میرسیم انجا وقتی داشتیم آب میخوریم و پانسمان کمند و ر که با برگ بود عوض میکردیم سایه یه نفر رو بالای سر خودمون میبینیم اولش خیلی میترسیم ولی زنی که مارو پیدا کرده بود اروممون میکنه

_هیش هیش اروم باشید من کاریتون دارم... دوستتون زخمی شده

اون کمند رو بغل میکنه و ما هم دنبالش راه میفتیم... خانوم فاراگونند مارو به خارج از کشور میبره و مارو مثل بچه های نداشته خودش بزرگ میکنه تو یه مدرسه شبانه روزی باشیکایت فاراگون اون یتیم خونه پلم میشه و تمام کارکنانش به اعدام محکوم میشن و بچه ها ازاد میشن اون روزا برای همگی ما بهترین دوران بود بهترین دوران تا اینکه... تا

میترا دیگه نتونست ادامه بده و گریه کرد همون موقع پریسا آمد و بی مقدمه شروع کرد

پریسا: تا اینکه ما 12 سالمون میشه یه شب حال سحر بد میشه اونو به بیمارستان منتقل میکنن دکتر میگن بدنش نتونسته و بیروس رو دفع کنه و داره به قلبش حمله میکنه سحر تو روزای آخر عمرش یه بسته به کمند میده و برای همیشه با ما خدافظی میکنه... ولی اون هیچ وقت ترکمون نمیکنه... هیچ وقت بعد از مرگ سحر کمند 3 روز کامل بیهوش میشه بعد از هوشیاریش اون دیگه شبیه کمند گذشته نمیشه اون کمندی که گریه میکرد و از ته دل میخندید بعد از اون اتفاق تبدیل میشه به سحر 2 سرد، خشک، باقلبی از سنگ من همیشه به این اعتقاد داشتم که سحر بعد از مرگش جسمش رو ترک کرده ولی جای دیگه داره زندگی میکنه... تو قلب کمند واسه همینه که اون انقدر اخلاقش

شبیه سحره ... کمند از اون به بعد فقط یه عروسک میشه یه عروسک تحت کنترل سحر و حالا بدن اونم نمیتونه ویروس رو دفع کنه اون دارو ها به کمند کمک میکرد که مقداری سیستم بدنیش قوی بشه تا بتونه با ویروس بجنگه ولی حالا ویروس راه دیگه ای برای حمله پیدا کرده وقوی شده ... درست مثل گذشته خودسحر...

میشا و صدف اشک میریختن همه بابت به ما نگاه میکردن ارشام سریع به سمت اتاق دکتر عمل کمند رفت از کسی صدای در نمی امد

...

بالاخره بهمون اجازه دادن بریم کمند روببینیم همگی مون یعنی 4 تا مون فقط میایم تو بقیه اجازه ندارن پریسا دیگه چشمه اشکش خشک شده همگی بالای تختش وایسادیم

_سلام سحر....

نمیدونم چرا اینو میگم ولی خب تعجبم نمیکنم

...

الان یه ماه هست که کمند تو کماست خانوم فاراگونند راحله خانوم و دخترش و خانوم فروزانی مدیر مدرسه ایرانمون همگی میان بیمارستان فاراگونند که اصلا مثل ما بیمارستان رو ترک نمیکنه میشا و صدف رو به زور فرستادیم خونه ارشام هم مدام داره کارای بیمارستان رو انجام میده یه روز کامل روفقط تو کتاب خونه دنبال درمان قلب کمند میگشت مادام خیلی دوست داره بیاد ولی ما نمیزاریم شبا تو نماز خونه بیمارستان میخوابیم اوضاع خیلی خرابه ...اگه کمندم تر کمون کنه چی...اونوقت چی کار کنیم...میرم تو اتاق کمند تمام دکترها ناامیدن ولی من کمند رو میشناسم اون بیدی نیست که بااین بادا بلرزه کنارش میشینم چقدر لاغر شده دسش رو تو دستم میگیرم

_کمند...خیلی نامردی اگه بخوای تنهامون بزاری ...خیلی

گریم میگیره سرم رو رودستش میزارم وگریه میکنم

((کمند))

خیلی تاریکه هیچ جارو نمی بینم

_من کجام؟مهرنوش؟پریسا؟میترا؟ش بنم؟

فقط یه محیط تاریک صدای خودم اکو میشه وبه خودم برمیگرده یه هو یه نور از روبه رو میتابه

سحر:از اینور کمند

اون سحره میدوم سمتش دستش به سمتم درازه دستش رو میگیرم نور خیلی زیاده واسه همین چشمم رو میبندم

چشمام رو اروم باز میکنم یه جای نگار رو ابرام یه ساختمون شیری رنگ بزرگ رو به رومه یه باغ بزرگ خوشکل کلی دختر بچه اینجا داره بازی میکنه قیافه هاشون یکم برام اشناست دستم تودست سحره

__سحر اینجا کجاست؟

سحر:خونه جدید بچه ها ...تمام بچه های که تو یتیم خونه بودن وزیر آزمایشات کشته شدن

__منم اینجا میمونم مگه نه

ولی سحر جوابم رو نمیده شروع میکنیم کنار هم دیگه قدم زدن

سحر:تو به قولات عمل کردی کمند

__البته بخاطر تو

کنار یه ابشار رسیدیم از روی صخره به ابشار نگاه کردم بزرگ بود وما بالای سر ابشار ایستاده بودیم

سحر:ولی من هنوز به قولام عمل نکردم

__قول کدوم؟

سحر:یادته بهتون قول دادم همیشه مواظبتون باشم؟

__اره یادمه همیشه بودی

سحر:جای تو اینجا نیست کمند...اون پایین خیلی ها منتظر تن ...سلام منو بهشون برسون

تا ادم حرف بز نم هولم داد به سمت ابشار فقط یا دمه داشتم سقوط میکردم

چشمامو باز کردم رویه تخت بودم مهرنوش سرش رو دست من بود وگریه میکرد

مهرنوش: کمند...خیلی نامردی اگه بخوای تنهامون بزاری ...خیلی

اون یکی دستم رو گذاشتم رو سرش سرش رو آورد بالا وبا بهت وتعجب نگام میکرد

__سحر سلام رسوند...راستی من واقعا نامردم؟؟

مهرنوش با دو اتاق رو ترک کرد دوباره از حال رفتم

...

چشمامو باز کردم روتخت بودم ولی تو همون اتاق قبلی نبودم

__یا خدا چرا اینجوری نگام میکنید مگه جن دیدید؟

یه صد نفری تو اتاق بودن حتی خانوم فاراگون خانوم فروزانی مادام مامان صدف باباش شویش میشا دانیال ارتان
ارشام کامران ارسلان...وحتی ابجی های گرام

...

امروز از بیمارستان مرخص میشم تو اتاق نشسته بودیم وجوک میگفتیم

_خب نه نه نه ...حالا اینو داشته باشید چجوری یه فیل با سه حرکت تو یخچال جامیشه؟

مهرنوش:وای کمند منگلمون کردیا

_بگید دیگه

میترا:خودت بگو

_خب کاری نداره درو باز میکنه میره تو درو میبند شد سه حرکت

شبیم:دیوونه

_لطف داری...حالا چجوری یه خرس با 4 حرکت تو یخچال جا میشه

پریسا:درو باز میکنه میره تو جا نمیشه میاد بیرون درو میبند

_نه نه دیدید نتونستید...درو باز میکنه فیل رو در میاره میره تو درو میبند

مهرنوش:منگلی بخدا تو

_خب حالا اگه گفتید چرا مداد رو میزارن پشت گوش؟

شبیم:چمیدونیم بابا تو هم منگلمون کردی

_چون اگه بزارن رو دماغ میفته

همون موقع دکتر امد تو

دکتر:خب میبینم که خوب سرحالی

_چاکر دکی هم هستیم

مهرنوش:نه نه این منظورش همون تشکر بودا شما به دل نگیرید

دکتر:وای من هنوزم تو شوکم خیلی عجیب بود که سیستم دفاعی بدن تو یکدفعه قوی شد وویروس رو کامل از بین برد

ارشام امد دنبالمون سوار شدیم

_ارشام میشه سر راه یه دقیقه منو ببری یتیم خونه قبلیمون؟

همگی یه هو با بهت نگام کردن

_نترسین بابا اصلا شمام هم بیاید

ارشام:باشه

...

از ماشین پیاده شدیم همه جارو سرک کشیدیم بالاخره عزم رفتن کردیم دلم خواست بازم پیش درخت برم دور زدم بدون اینکه بچه ها متوجه بشن سمت درخت رفتم کلی خاکستر زیر درخت بود نشستم اروم خاکستر هارو کنار زدم زیرشون یه عروسک خرگوش بود که مال من بود سالم سالم بود برداشتمش بلند شدم وایسادم

_ممنون که اینو برام نگه داشتی

مهرنوش:کجای پس کمند بیا

_امدم

گردنبندم رو نگاه کردم دکمش رو زدم قلب از وسط باز شد توش عکس منو سحر بود سرم رو گرفتم بالا به ابرا خیره شدم

_همون بالا بمون...جای تو روی زمین نیست

سوار ماشین شدیم وراه افتادیم

...

امروز داریم برمیگردیم ولایت

میترا:مهرنوش!!!!!!!!!!!!!!

مهرنوش:الان میام الان

_خب تو باید همیشه به یاد داشته باشی زود تر از مهرنوش ببری تو دستشویی

شبم:پری پری تاپ قرمزه من کو

پریسا:تو همون کشوعه هست

_خانوم فاراگوند ما حاضریما

میترانه.. نه.. نه من دستشویی دارم

در دستشویی باز شد ومهرنوش اروم امد بیرون دستش تلفن بود داشت صحبت میکرد

مهرنوش: no...

میترانه: no بخوره تو سرت

بعدم بهش حمله کرد وشروع کرد به گاز گرفتنش

ما هم ریختیم روشن

فارگونده: نخیر مثل اینکه شما ادم بشونیسید

...

تو فرودگاه بودیم همگی برای رفتن ما امده بودن

میشا: هی پشه هر ازگاهی خواستی بهمون یه سر بزنی

_باشه خرمگس

مهرنوش: هی دانیال اگه بفهمم میش ما رو اذیت کردی با کارد میوه خوری از وسط کاتت میکنما

دانیال دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد

دانیال: قبوله قبوله من تسلیم

ارشام امد کنارم

ارشام: برمیگردی مگه نه؟

_فکر نکنم... بهر حال ممنون بابت همه چیز

ارشام: من باید ازت تشکر کنم تو باعث شدی من متوجه اشتباهم درباره مادرم بشم

باهمگی خدا حافظی کردیم... تو هواپیما نشستیم

مهرنوش: هممممممم عجب دورانی داریم ما ها

پریسا: بده یه روز اروم تو زندگیمون نداریم

میترانه: عالیه

شبهنم: اره چون ما

همگی باهم گفتیم: مثبت پنجیم

...((4 سال بعد))

مهرنوش: پس چی شدی؟

شبم: زود باش کمند باید ساعت 4 تو استادیو باشیم

_ ادم ادم

بلند شدم بابرو بچ خواستیم سوار ماشین بشیم که صدای آقای رافر امد

_ مثبت پنج!!!!!!

همگی با یه خنده بلند سوار ون شدیم

خب بزارین بگم سرنوشت چطوره الان صدف صاحب یه دختر کوچولو شد که اسمش رو مریم گذاشت میشا ودانیال یه ساله که باهم ازدواج کردن کامران اصلا عوض نشده هنوزم پی دختر بازیه ارسالن بالاخره عاشق یه دختری شد ارشام ومادرش الان دارم به خوبی وخوشی با هم زندگی میکنن خداروشکر مادام دیگه قرص نمیخوره راحله خانوم ودخترش الان توروستان وزندگی خوبی دارن وخیلی راضی اند خانوم فروزانی هم به مدیریت دانشگاهش هنوز ادامه میده...وماخب ماکه ادم نشدیم الانم داریم میریم برنامه داریم باید اهنک جدیدمون رو ضبت کنیم چه میشه کرد دیگه ماهم الکی الکی مشهور شدیم رفت البته همچینم الکی نبودا...خب الان وقت اون رسیده که یه اعترافی کنم ما واقعا ادم بشو نیستیم امیدوارم مثبت پنج های آینده هر جای که هستن اونام مثل ما ادم نباشن اخه اینجوری بیشتر مزه میده...واما من هنوز عروسکم رو نگه داشتم ونگه خواهم داشت وقلبم بازم برگشتم به کمند گذشته ولی هنوز تیکه های از سحر درونمه ومیخواهم نگهشون دارم ...

ما اینیم دیگه ...الان وقت اون رسیده که داستان ما با یه جمله باحال تموم بشه (مایم ونوای بینوای...بسم الله اگر حریف مایی)

پایان

سال 92